

حکایات

۱. حکایت اسکندر ذوالقرنین و نوشدن آب حیات حضرت خضر علیه السلام

۲. اسکندر ذوالقرنین

۳. حکایت سلطان سید احمد کبیر

۴. حکایت سلطان بایزید بسطامی

۵. حکایت دیگری از سلطان بایزید بسطامی

۶. حکایت دیگری از سلطان بایزید بسطامی

۷. حکایت بی بی حسن بصری

۸. حکایت حضرت سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی

۹. روایتی از سلطان محمد غزنوی

۱۰. حکایت سلطان ابراهیم ادهم

۱۱. روایت دیگری از سلطان ابراهیم ادهم

۱۲. روایت دیگری از سلطان ابراهیم ادهم

۱۳. روایت دیگری از سلطان ابراهیم ادهم

۱۴. بی کام و زبان مولانا جلال الدین محمد بلخی

حکایت اسکندر ذوالقرنین و نوشدن آب حیات حضرت خضر علیه السلام

میخواهم تا حکایت سلطان اسکندر ذوالقرنین که در سال ۱۳۴۲ خورشیدی از زبان محروم سلام الدین حیدری سابق معلم رسم

مکتب صنایع و لیسه غازی ایوب خان واقع شهر کابل شنیدام آنرا بشما دوستان نقلانه تقدیم نمایم -

بهر صورت میگویند روزی سلطان اسکندر ذوالقرنین تعداد عالمان ، دانشمندان و منجمان برجسته عصر خویشرا به اصطلاح از

چهار گوشه حکمراوای خویش در تالار بزرگ قصر پادشاهی اش دعوت نموده که بعد از صرف طعام تمام حاضرین را مخاطب

قرار داده و گفت که : دوستان عزیز امروز بخاطر یک مطلب بسیار مهم در این تالار بزرگ شما را جمع نمودم ؛ و میخواهم که آنرا با همه تان در میان گذاشته و همچنان از نظریات سالم تان مستفید شده باشم . طوری مثال تقریباً در نصف کره زمین حکمروای داشته و دارم و لیکن افسوس صد افسوس ؟ در جمله حاضرین جلسه جناب حضرت لقمان حکیم صاحب نیز حضور داشته به نمایندگی از جمع حاضرین از جایش بلند شده گفت: ای سلطان عالم ما همه میدانیم که واقعاً قدرت نصف کره زمین در دست شماس بوده و در سر زمین شما به اصطلاح آفتاب هم غروب نمیکند در حالیکه بمقدار بی شماری جواهرات هم داشته و دارید . و لیکن با تاسف عرض نمود که مه معنی افسوس صد افسوس گفتن شما را ندانسته و اگر لطف نموده آنرا بما شرح دهید ممنون میشویم -

سلطان گفت که : ای حکیم دانا و حاضرین مجلس پس به معنی اش توجه کنید : ما وشما همه میدانیم که در عالم مرگ وجود داشته و دارد پس در آنصورت بگویند که درست است یا چطور؟ همه به یک صدا گفتند که چرا نی مرگ در زندگی آدم وجود داشته و حتمی هم می باشد. سلطان گفت: در صورت چنین بوده و است و من شخصاً از مرگ زیاد ترس و نفرت داشته و دارم میخواهم تا که جهان وجود داشته من زنده باشم. پس در آنصورت شما حاضرین مجلس مرا کمک نموده و بگویند که چه کنم و چاره زنده ماندنم برای همیشه در چیست ؟

شخص لقمان حکیم اظهار داشت و گفت: که یا سلطان عالم! یک وقت من در کتاب وصیت نامه جناب حضرت بابا آدم علیه سلام خوانده بودم که برای زنده ماندن دایمی در دنیا چشمه آب حیات وجود داشته و دارد -

شخص سلطان در حالیکه امید شنیدن چنین خبر خوشی را نداشته بود ؛ برخاست و روی حکیم را بوسیده و گفت که: ای حکیم دانا زود بگویند که این چشمه مقدس در کجاست؟ تا که فردا صبح به عزم آن حرکت کنم -

لقمان حکیم گفت: به اساس روایت کتاب وصیت نامه حضرت بابا آدم علیه السلام همان چشمه مقدس آب حیات در نزدیکی

کوه قاف و در بین یک سوراخ تاریک غار کوه قرار داشته و دارد - پس اگر شما میخواهید که تا جهان است و زنده باشید با

امکانات دست داشته خویش میتوانید که همان چشمه مقدس را پیدا نموده و از همان آب حیات آنجا نوش جان نماید -

سلطان از نظر نیک لقمان حکیم خوش شده و گفت: که ای حکیم دانا فرض کن که من همان چشمه آب مورد نظر خود را پیدا

نمودم ؛ چگونه بدانم که همان آب حیات است ؟

لقمان حکیم گفت: تا جائیکه مطالعه نمودام در نوشیدن آن علایم های ذیل بقدرت خداوند بزرگ موجود می باشد -

رنگ آن سفید تر از شیر و سردی اش اضافتر از یخ شیرینتر از عسل و از مشک و همبر خوشبوی تر و همچنان نوشیدن آن از باد هوا سبکتر بوده و است -

بعد از اینکه اطمینان سلطان حاصل شده گفت: که یا لقمان حکیم! کوه قاف بکدام طرف است؟ لقمان گفت: مقابل قبله ایکه نماز میخوانید -

خلاصه اینکه سلطان از دست خوشی زیاد به اصطلاح در پیراهن نمی گنجید فوراً بالای لشکریان سپاه خود خضر نام دستور داده که در ظرف بیست و چهار ساعت یکهزار سپه و یکهزار اسپ های چست و چالاک را آماده شوند که فردا به عزم پیدا نمودن اب حیات به سمت های نامعلوم حرکت خواهیم کرد - بعداً روی به لقمان کرده گفت: کدام راهنمایی دیگری هم دارید و اگر است بگوید تا بدانم؟

لقمان حکیم گفت: که یا سلطان در این باره دو مطلب دیگری نیز دارم و میخواهم که آنرا خدمت شما عرض کنم و خالی از مفاد نخواهد بود - سلطان گفت: زود بگوید ای حکیم که آن دو مطلب چیست؟

لقمان گفت: که بخاطر پیدا کردن چشمه مقدس آب حیات بنظر شخص بنده تعدادی چند از منجمان و جادوگران خاص خود را گرفته و در قسمت پیدا نمودن چشمه آب حیات شما را کمک نمایند - شخص پادشاه خنده نموده گفت؟ که ای حکیم دانا زود باش نظر دومی را بگوی؟ لقمان حکیم گفت: طوریکه مطالعه نمودم که همان چشمه در یک غار تاریکی از کوه واقع شده بخاطر اینکه در آن تاریکی خدا ناخواسته گم نشده باشید پس در آنصورت شما میتوانید که یک مقدار از دانه های مروارید های شب بین را با خود داشته باشید - پس در اینصورت من یقین کامل دارم که شما را در آن تاریکی های غار کوه کمک می نماید -

سلطان بر علاویکه نظریات نیک و سالم لقمان حکیم را تقدیر نموده بالای شخص خزانه دار جواهرات خویش فرمان داده که به تعداد چندین خریطه از همان دانه ها مروارید اصل شب بین را تحت نظر شخص لقمان حکیم آماده ساخته و بدست سرلشکر سپاه اش جناب خضر تحویل نماید -

فردا آنروز شاه با یکهزار سپاه خویش به راهنمایی منجمان و جادوگران خود راهی چشمه حیات شدند < و بعد از سپری شدن یک مدت طولانی که شاید آنهم سفر چندین ساله بوده باشد یکی از جادوگران برجسته اش گفت: که یا سلطان عالم چشمان تان روشن باد. سلطان گفت چه شده؟ وی عرض نموده گفت: که به اساس تخته رمل و علم نجوم بنده همان چشمه مورد نظر شما را در بین همین کوه سر به فلک کشیده مقابل چشمان مبارک تان در همان تاریکی که معلوم میشود قرار داشته و دارد . و

حالا هر طوریکه حضور سلطان در حصه تصمیم میگیرد خود مختار بوده و است . سلطان اسکندر ذوالقرنین به ثومانان سپاه اش خضر نام فرمان داده که تماماً لشکر سپاه را تا امر ثانی در همین جا نگاه دارد و اضافه نمود که همان خریطه های مروارید شب بین را با خود گرفته که بمنظور پیدا نمودن چشمه مقدس آب حیات در آن تاریکی غار کوه فقط و فقط من و تو میرویم و بس - سر لشکر گفت اطاعت میشود ..

خلاصه اینکه سلطان اسکندر ذوالقرنین بعد از خدا حافظی با منجمان و لشکریان به اتفاق خضر نام سر لشکر سپاه اش به منصور دریافت نمودن چشمه اب حیات بداخل همان تاریکی غار کوه که در پیشروی شان قرار داشته حرکت کردند که بعد از سپری شدن تقریباً مصافه چند صد قدمی بداخل تونل تنگ و تاریک بلاخره آنها بیک دو راهی رسیدن که به اصطلاح راه گم شده بودند که بکدام راه بروند . سلطان به سر لشکر سپاهش گفت: که ای خضر حالا چه کنیم؟

خضر اظهار داشت: که یا سلطان عالم هر طوریکه شما لازم میدانید موجب تعمین است. سلطانگفت: که من میخواهم در این طرف راه بروم و تو در آن طرف سمت دیگرش روان شو . سر لشکر گفت: که اطاعت میشود . بعد از یک سلسله روی بوسی از یک دیگر خود با چند خریطه مروارید شب بین دست داشته خود از همدیگر جدا شدند -

بعد از سپری شدن چندین ساعت راه رفتن در همان تنگی های چپ و راست تاریک بلخره یک نور امیدوار کننده در مقابل سر لشکر سلطان خضر نام نمودار شد که موصوف خداوند بزرگ را سپاسگذار شد و دیگر از انداختن دانه های مروارید خود داری نموده و زمانیکه از داخل تونل کوه خارج شده که دفعتاً چشم موصوف به یک باغ قشنگ عجیب و غریب افتاده گفت: که خداوندا در حالیکه در اینجا به جز از سنگ چیزی دیگری نیست این همه گلهای زیبا و رنگارنگ که عطری خوش آن آدم را مدهوش میکند و همچنان صدا پرنده گان خوشخوان را که تا کنون یکدانه آنرا در عمرم ندیده ام -

خداوندا! این همه بته های گل گلاب که گویا تمام برگ و گلهای شان از جواهرات است موج میزند که از دیدن نور آن چشمان آدم خیره گی میکند-

خلاصه آهسته آهسته چند قدم پیش رفته و میخواست که برای مدت کوتاهی در بین گل بته ها نشسته و رفع خستگی نماید که ناگهان چشم اش بیک چشمه آب افتاده که با دیدن آن گویا چشمانش روشن شده در حالیکه تشنگی بالایش سخت غلبه نموده بود خود را در کنار چشمه آب رسانیده و از صمصم قلب خداوند بزرگ را سپاسگذاری نموده و با کف دستان خود مقدار زیاد از آن

چشمه آب نوشیده که در نوشیدن آن عجب کیفیت های را ملاحظه نموده و دانست که این آب عادی نبود بلکه خداوند یکتا آب حیات را نصیب اش نموده است -

بهر صورت با خوشحالی عام و تام دو باره بداخل همان تونل غار رفته و فریاد میزد که یا سلطان چشم تان روشن کجا هستید بیاید که من چشمه آب حیات را یافتم . تقریباً در حدود دو ساعت بعد از آنطرف تونل سلطان اسکندر صدا زده و میگفت: که ای خضر من آواز تو را می شنوم آیا تو هم صدای مرا می شنوی ؟ خضر علیه السلام گفت: که یا سلطان عالم من صدای شما را به خوبی مشنوم -

خلاصه اینکه هر دو شان بعد از یک مدت دو باره یکجا شدند و بعد از یک سلسله احوالپرسی بیک دیگر خود پیدا شدن چشمه آب زندگانی را مژده میدادند و خداوند بزرگ را سپاسگذاری می نمودند - خنده کنان بطرف چشمه امید خود میرفتند که بعد از فاصله تقریباً یکصد متری سلطان از خضر پرسید آیا تو همان چشمه آب حیات را با چشمان خود ملاحظه نمودی؟ سر لشکرش گفت: یا سلطان عالم بشما بهتر است که تقریباً سوم حصه عمر خویش را در خدمت شما پادشاه با عظمت سپری نمودم و اگر در همین ایام از زبانم تا اکنون کدام حرف غلط شنیده باشید لطفاً بگویند که آن کدام است ؟ رویش را پوشیده گفت : که ای خضر واقعاً تا کنون از زبان تو حرف غلط نشنیدم -

سر لشکر سپاس گذاری نموده و گفت: که یا سلطان زمانیکه از همان قسمت دو راهی از هم دیگر جدا شدیم و شما راه دیگر را انتخاب نمودید بالاخره تا کدام قسمت از این غار کوه رفتید؟

سلطان گفت: که چه بگویم زمانیکه از همم دیگر جدا شدیم توسط همین دانه های مروارید شب بین به بسیار خوبی توانستم تا در همان تاریک های غار کوه بروم متاسفانه بجائی رسیدم که دیگر هیچ راه بیرون رفتن وجود نداشته و از این رو بکلی امید من قطع شده و با عالم مائوسی در همان راه که رفته بودم دو باره برگشته نا امید شده بودم به آنهم خداوند بزرگ را سپاس گذارم که نوشیدن آب حیات را نصیب من نموده است -

خلاصه اینکه آنها در همین گفت و شنید بودن که نور روشنی امیدوار کننده از طرف خارج توجه شانرا بخود جلب نموده و با عالم خوشحالی خنده کنان از غار تونل خارج شدند-

زمانیکه چشم سلطان اسکندر ذوالقرنین به همان باغ قشنگ و زیبا افتاده متوجه شده که در بین آن باغ به هزاران قسم پرند و درختان متنوع وجود دارد خود را روی خاک انداخته و آنرا بوسه و گفت : خداوندا! من چه می بینم در این غار کوه این چنین باغ

مرتب و هر گونه گلهای خوشبو؛ درختان و پرندگان خوش خوان که هر کدام شان در ظرف یک دقیقه وجود مقدس تو را به هزاران قسم زبان ثنا و صفت میگویند -

بعداً خنده نموده و گفت که یا خضر چشمه آب حیات در کجاست؟ برو که برویم تا از آن چشمه آب حیات بنوشیم که دیگر من به آرزوهای خود رسیدم. خضر گفت: که یا سلطان عالم چشمه مقدس آب حیات در همین چند قدمی در بین در بین همان گل بته های زیباست -

با شنیدن چنین مژده نیک سلطان چندین بار روی خضر را بوسیده و هر دو شان با خوشحالی عام و تام بطرف همان گل بته های مورد نظر شان که در بین آن چشمه آب حیات بوده شتافتند -

خلاصه اینکه خضر متوجه شد که در آنجا به عوض چشمه آب حیات به صدا قسم دانه های جواهر پیدار گشت که با مشاهده چنین دانه های جواهر نایاب سلطان بطرف بالا نگاه کرد و گفت: که سبحان الله من تا کنون در طول عمر خویش چنین جواهرات شفاف و قیمتی را ندیدم - سلطان فوراً یک مقدار از همان دانه های جواهر رنگارنگ را در خریطه های خالی خود بجای دانه های مروارید شب بین که قبلاً نزد اش موجود بود انداخته و با عالمی خوشحالی روی خود را بطرف سپه سالار خویش نموده و گفت: که ای خضر حالا بگو تا بدانم چشمه آب حیات در کجاست که ز آن بنوشم؟

حضرت خضر گفت: یا سلطان عالم تقریباً چند ساعت قبل چشمه آب حیات در همین جا بود که شخصاً خودم بمقداری زیاد از آن آب نوشیدم و لیکن من نمیدانم که حالا در این جا چه اسرار خداوندی است که آثار و علایم آن نیز وجود نداشته و نیست؟ پس سلطان سخت عصبانی شده و گفت: که یا خضر شما حتماً اشتباه کردی و یا اینکه خواب دیده باشی در حالیکه در اینجا اصلاً بصورت قطعی آب وجود نداشته چه باشد تو آب خورده باشی؟ و اگر بگفته خودت آب حیات را خورده باشی پس در آن صورت بگو که لذت و کیفیت آن چطور بوده است؟

سپه سالار گفت: که یا سلطان عالم اگر من همین لحظه لذت و کیفیت آنرا بشما تشریح نمایم پس در آن صورت از چه میدانید که من راست میگویم و یا دروغ؟

سلطان گفت: بخاطر داشته و دارم که در مورد نوشیدن و لذت آب حیات به اساس مطالعه کتاب وصیت نامه حضرت بابا آدم علیه السلام شخص لقمان حکیم برایم توزیع داده است. خضر گفت: پس در اینصورت گوش نماید! در آن چنین لذت و علایم ها را در یافتیم: رنگ آن سفید تر از شیر بوده لذت آن شیرین تر از عسل و همچنان از مشک و همبر هم خوشبوتر؛ سردی آن اضافتر

از یخ و بلاخره خودش از هوا هم سبکتر بوده که از این بیشتر چیزی دیگری در بین آن وجود نداشته حالا نمیدانم که همان آب و است یا نی؟ و حال شما بگوید که تا چه اندازه گپ هایم واقیعت داشته ؟ سلطان گفت: یا خضر میدانم که شما هیچ وقت برایم دروغ نگفته اید و همچنان گفتار شما به اساس گفته های لقمان حکیم صد فیصد مطابقت داشته و دارد . و سر خود را بالا کرده و با یک دنیا مایوسی و پریشانی صدا زده و گفت: خداوندا خودت بهتر میدانی که من از سالها سال بخاطر زنده ماندنم به عقب آب حیات سر گردان بوده و هستم حالا که به لطف و کرم تو در اینجا رسیدم پس چشمه آب حیات کجاست ؟ و سپه سالار میگوید که از آن چشمه اب نوشیدم . آیا من چی گناهی مرتکب شدم خداوندا خداوندا-

در همین گفت و گو با خداوند بود که ناگهان چشم اش بیک مرغ کلان و بی اندازه مقبول که بالای درخت نشسته بود افتاد و از دیدن آن چشم خیره گی میکرد روی به آن نمود وگفت: ای مرغ خوشرنگ تو را به سری انگشتی حضرت سلیمان قسم که چشمه آب حیات در کجاست؟

مرغ با شنیدن قسم دادن نگینه انگشت حضرت سلیمان علیه السلام بقدرت خداوند بزرگ زبان باز نمود و با خنده ای غه غه گفت کی ای سلطان خداوند بزرگ از لطف و کرم خویش شما را حکمروا نصف جهان ساخته که به آنها قناعت نکرده و میخواهی که فقط و فقط در جهان تنها زنده باشی و بس - و بعدا! گفت ای سلطان اسکندر ذوالقرنین : شما این نکته را متوجه نبوده که بین مرگ و زندگی انسان یک اسرار خداوندی وجود داشته ؟

سلطان گفت: که ای مرغ زیبا تو را به آن خداوند کریم قسم میدهم که چطور مرا می شناسی که نامم را بزبان آوردی ؟ مرغ لب به سخن گشود و گفت: ای سلطان این هم یک اسرار خداوندی است که من میدانم و تو آنرا نمی دانی . حالا میخواهم که یکی از خاطرات جالب ات را به یادت بیاورم . سلطان گفت : هر چه زود تر بگو تا بدانم واقیعت دارد یا خیر؟

مرغ زیبا گفت: پس گوش بده ای سلطان ! بیاد داری که تو بخاطر جمع آوری زیورات و جواهرات به زور نیرو های سپاه خویش در یکی از کشور ها رفته بودی ؟

سلطان گفت: من در اکثر کشورهای ایکه حکمروائی داشتم رفته ام و حلا نمیدانم که کدام آنرا میگوی ؟

مرغ زیرک گفت: که ای سلطان اسکندر من آنروزی را میگویم که بعد از یک قتل عام بلاخره آن کشور را تصرف نموده بودی و چند ماه بعد بخاطری باج گرفتن جواهرات در آن شهر رفته و ساعتی بعد حاکمان آن شهر را مخاطب قرار داده گفته بودی که

ای حاکمان چرا مردم این شهر اینقدر لاغر اندام اند بجز از استخوان آثار و علایم گوشت در بدن شان دیده نمی شود؟ در جواب ات آن یکی از حاکمان که دانشمند بود گفت: ای سلطان جواب سوال تان چند لحظه بعد داده میشود مطمئن باشید -

خلاصه اینکه بعد از سپری شدن چند دقیقه آن حاکم دانشمند شما را بمنظور صرف طعام در روی دستر خوان دعوت نموده و چندین کاسه بزرگ سر بسته مقبول را در پیشروی شما نهاد و گفت: که یا سلطان عالم نوشجان نماید که نان سرد میشود. زمانیکه شروع به نان خوردن کردی و بدست خود سر پوش را از بالای کاسه بر داشتی که ناگهان چشم تان به انواع و اقسام زیورات افتاده بر علاوه اینکه بی اندازه خوش شده بودی حاکم را مخاطب قرار داده گفته اید که ای حاکم همین حالا من خیلی گرسنه بوده و هستم در این کاسه ها به عوض غذا دانه های جواهر را انداخته ای؟ در جواب شما آن حاکم گفت که ای سلطان عالم: در این دانه ها جواهر بین کاسه ها دو مطلب وجود دارد تا اینکه سوال قبلی تان هم شده باشد. بعداً ادامه داده گفت: که ای سلطان بخاطر اینکه یگانه عشق و علاقه شما به جواهرات بوده و بس و دوم اینکه به خاطر خوشنودی شما آنرا در روی دسترخوان آورده ام تا اینکه طعام را به بسیار اشتیاق میل نماید و دیگر اینکه از من بخاطر لاغر بودن رعیت سوال کرده بودید که چرا ایشان ضعیف و استخوانی هستند. میخواهم حالا جواب آن سوال تانرا بدهم. یا سلطان اسکندر بخاط اینکه این مردمان بیچاره میخواهند که چند روز دیگر هم زنده باشند و از دست شما کشته نشوند از صبح تا شام همه و همه از مرد تا زن و تا پیر و جوان مصروف کار هستند و معاش ماهوار خود را برای شما زیورات خریده و میاورند. همین دانه های جواهر را که در کاسه های نانخوری گذاشتم همه و همه مال همین مردم غریب و بیچاره استخوانی بدن است. تا اینکه شما خوش باشید. امیدوارم که به جواب سوال تان رسیده باشید. بعد از تعریف این خاطره توسط مرغ زیبا سلطان در بحر فکر فرو رفت و با خود گفت: خداوندا در حالیکه از این راز صرف خودم واقف بودم و نمیدانم که این مرغ چطور از آن خبردار شد. در همین اثنا مرغ زیبا خنده کرده گفت: ای سلطان اسکندر چرا متفکری و آیا خاطره ات را درست تعریف کردم؟ یا سلطان اسکندر قبلاً از من سوال نمودی که چشمه آب حیات در کجاست تا در آنجا رفته و مقدار آب بنوشم و تا جهان است زنده باشم < حالا برایت میگویم که چشمه آب حیات در کجاست. پس گوش کن! چند ساعت قبل سپه سالار تو اینجا آمد و بمقداری زیاد از آن چشمه آب حیات نوشید که از همان لحظه به بعد خداوند پاکنام ایشان را خضر حیات نبی شده که من هم این نام نیک و مبارک را برایش تبریک میگویم. و تا که دنیا وجود داشته و دارد ایشان در قید حیات میباشند در حالیکه دانه های اشک از چشمان سلطان اسکندر روان گشت و با نهایت دلشکسته گی و ناامیدی گفت: خداوندا از سالها سال بدینطرف در فکر پیدا کردن چشمه آب حیات بودم و چرا نوشیدن آنرا

نصیب سپه سالار خضر کردی؟ در همین اثنا مرغ زیبا بالایش خطاب کرد و گفت که ای سلطان: دیگر در چی فکری؟ سلطان گفت که یا مرغ زیبا یگانه آرزوی من در عالم صرف پیدا کردن چشمه حیات بوده و بس. حال دیگر در این باغ وسیع هیچ چشمه آب حیات دیگری وجود ندارد؟

مرغ زیبا جواب داده گفت: ای سلطان در هر گوشه و کنار این باغ چشمه های آب حیات وجود دارد. از شنیدن از شنیدن این سخن سلطان بینهایت خوش شده گفت: لطفاً بگوید که در کجاست تا عاجل رفته و از آب آن بنوشم؟ مرغ زیبا گفت: که ای سلطان همین پرند گان رنگا رنگ را میبینی همه شان لحظه به لحظه رفته از همان چشمه مورد نظر شما آب مینوشند و همچنان هر وقت که دل خودم هم بخواهد در گوشه و کنار همین باغ رفته و آب حیات مینوشم و همچنین از ازل نوشیدن آن آب نصیب شما نبوده و حالا هم نیست -

ای سلطان اسکند! تو در عالم هستی دل باخته و عاشق مادیات بوده ای و استی خوب چشمانت را باز کن و ببین که تمام این گلها و درختان همه و همه به امر خداوند بزرگ از دانه های جواهرات نایاب بوده که هر کدام از این دانه ها جواهر به فرمان خداوند بزرگ خوشبوئی خاصی دارد. لحظه بعد من از بالای همین دختر بطرف عالم بالا پرواز میکنم و بمقداری بشمارای از همین درخت برایت دانه جواهر می پاشانم و هر قدر که قدرت و توان داشتی بردار و با خود ببر -

و بعد از این سخن در اثر فشار پرواز آن بمقدار بشمارای دانه های جواهر به هر طرفدر روی زمین افتاد که با دیدن آنقدر جواهرات سلطان از گذشته خویش سخت نادم و پشیمان شد و مرغ زیبا بطرف آسمان پرواز کرد -

خلاصه اینکه حضرت خضر زنه بطرف سلطان نگاهی نموده گفت: یا سلطان بیا که برویم بطرف لشکر و سپاه خود. سلطان گفت: ای سپه سالار وفا دار بکلی خسته بوده و همین حالا قدرت و توان راه رفتن را نداشته و ندارم. حضرت خضر گفت: ای سلطان هیچ در فکر خستگی نباشی. شخص سلطان گفت که ای خضر: چطور در فکر خسته گی نباشم اصلاً قدرت و توان راه رفتن دیگر را نداشته و ندارم. خضر گفت: ای سلطان زمانیکه من از همین چشمه آب حیات نوشیدم خداوند بزرگ برایم عجیب و غریب کرامات و اسرار را نصیب منی بیچاره گردانیده است. سلطان گفت: که ای خضر آن چه اسرار بوده و است؟ در جواب گفت: که ای سلطان شما دست تانرا بدستم بدهید و چشمان تانرا ببندید به امر خداوند بزرگ بدون کدام خستگی در بین سپاه تان خواهد بود.

سلطان با قه قه خنده گفت: که ای خضر من اینرا به هیچ وجه قبول نداشته و ندارم . حضرت خضر گفت: ای سلطان یک مرتبه دست تانرا بدهید که امتحان نمایم که امکان دارد یا خیر. سلطان دست خود را بدست خضر زنده داده و گفت: که حالا معلوم میشود. در همان لحظه بقدرت خداوند بزرگ در ظرف کمتر از یک دقیقه خود را در بین هزاران سپاه اش دیده و گفت: که ای منجمان و جادوگران خداوند بزرگ و بی نیاز نوشیدن آب را نصیب سپه سالار جناب حضرت خضر نموده حالا ما و شما دو باره بطرف سر زمین یونان حرکت مینمایم و همچنان سلطان اضافه نموده و گفت که در نوشیدن آب یک اسراری خداوندی دیگری هم موجود بوده که از همین لحظه به بعد حضرت خضر حیات بطور همیشه در عالم دنیا زنده بوده و در طول عمر هر آدم به تعداد سه مراتب هم صحبت میشود که شصت بزرگ آنجناب استخوان نداشته هر گاه آدم آنرا تشخیص نماید به امر خداوند بزرگ به مراد و مقصد میرسد -

اسکندر ذوالقرنین

در یکی از شبهای قوس سال ۱۳۴۲ خورشیدی بود که حکایت دیگری از سلطان اسکندر ذوالقرنین را از زبان محروم سلام الدین حیدری سابق معلم رسم مکتب صنایع و لیسه غازی ایوب خان شهر کابل اینطور شنیدم -

میگویند که سلطان اسکندر ذوالقرنین یک پادشاه قدرتمند در تاریخ جهان بوده هر وقتیکه دل اش میخواست موی های سر خود را به اصطلاح تراش مینمود و بعد از تراش نمودن موی های سرش به شخص جلاد خاص خویش دستور میداد که همان سلمان را بکشد . روزی بمنظور تراشیدن موپهای سر اش یک نفر سلمان و یا دلاک را در قصر نشیمند خود طلبید و گفت: که ای جوان سلمان نام خدا عجب جوانی هم داری نام تو چیست ؟ شخص سلمان گفت: که ای قبله عالم نام من عبدالله بوده و در قسمت چهار سوی بازار دوکان سلمانی دارم. پادشاه گفت: ای دلاک بچه چکنم چاره ندارم و لیکن افسوس صد افسوس -

بهر صورت حالا بیا موپهای سرم را تراش کن . عبدالله سلمانخداوند را یاد نموده و با هزاران ترس و وحشت شروع بکار نمود . گفته میشود که تقریباً سه قسمت از موپهای سر اش را نتراشیده بود که قطرات آب سرد بمانند دانه های باران در فرق سر اش از بالا چکید که در همان لحظه پادشاه مشکوک شده و فوراً بطرف بالا نگاه نمود متوجه شد که سلمان گریه میکند . با دیدن چنین منظره جالب سلطان اضهار داشت و گفت: که ای دلاک بچه تو چرا اینقدر گریه میکنی ؟ چه مشکلی داری که ترا کمک کنم ؟

شخص سلمان احترامانه اضهار داشته و گفت: که ای سلطان عادل از همه اولتر من طول عمر شما را از بارگاه ایزد متعال خواسته و خواهانم اما گریه من بخاطری سرنوشت زنده گی خودم و خوشی های نا تمام فامیلی من بوده و است . پادشاه گفت: ای دلاک بچه مطلب خویش را واضح بگو که چه مشکلی داری؟

عبدالله سلمان گفت : که یا سلطان عالم از مدت تقریباً یک هفته بدینطرف می شود که من با دختر کاکایم عروسی نمودم. پادشاه خنده نمود و گفت مبارک باشد ای دلاک بچه از این کرده سعادت بیشتر در دنیا چیزی دیگری وجود ندارد. عبدالله گفت : که ای پادشاه عادل شما راست میگوید از تاریخ عروسی ام باینطرف به اصطلاح من لذت زند گانی را یافتم و لیکن افسوس بحال من بد بخت کاشکی عروسی نمی کردم و رنج چنین روزی را نمی کشیدم ت

پادشاه گفت:ای دلاک بچه تو چرا اینقدر از زندگی ات نا امید استی ؟

عبدالله سلمان گفت: که ای سلطان عادل من یقین کامل داشته و دارم که بعد از تراش نمودن مو های سر تان مرا میکشید . سلطان اسکندر گفت: که ای جوان سلمان دلم برایت سوخته همین حالا من ترا نم کشم و لیکن بیک شرط؟

با شنیدن لطف بی پایان شاه؛ عبدالله سالمان فوراً خود را در قدم های پادشاه انداخته که بعد از پای بوسی سر خود را بلند نموده و گفت: که ای سلطان عالم هر شرط که داشته باشید من آنرا به سر چشم قبول داشته و دارم -

سلطان اسکندر گفت: ای دلاک بچه شرط من چنین بوده و است تا که تو در دنیا زنده هستی همین راز را پیش خود محفوظ نگه دار و اگر اندک هم بالایت شک کنم تو را همان لحظه در چهار سوی بازار مقابل دوکانت اعدام میکنم -

عبدالله سلمان باز هم دست و پای سلطان را چندین بار بوسیده و گفت: که قبول دارم یا سلطان عالم راز شما را تا وقت مرگ با خود نگاه میدارم -

خلاصه اینکه شخص سلطان با دادن چندین سکه طلا عبد الله سلمان را نوازش نموده و از حضور خویش موصوف را رخصت نمود. بعد از سپری شدن چندین روز استراحت در خانه به اصطلاح دلتنگ شده و روزی دیگر به همسر خود گفت که او زن از وقتیکه من سر پادشاه را تراش نمودم بکلی دل درد هستم دیگر حوصله کرده نمی توانم مچوم بگویم و یا نگویم . خانمش گفت : عبدالله جان در آن قصر شاهی راست بگو چه دیدی ای قصه کن که من هم بدانم ؟ عبدالله گفت: او زن میدانی که اگر بگویم یقین کام داشته و دارم کشته میشوم و اگر نگویم پس خیر چطور کنم . لطفاً مرا کمک و رهنمائی کن. با گفتن کلمه های بگویم و یا نگویم از یکطرف حویلی بطرف دیگران به اصطلاح دیوانه وار رفت و آمد مینمود

به همه حال خانمش هر قدریکه اسرار نمود بی فایده بود و بلاخره مجبور شده برایش گفت: که عبدالله جان اگر گپ دل تانرا برای من نمی گوهی هیچ فرق نمیکنه خیر پس در آنصورت از حویلی بیرون رفته به کوه و دشت و صحرا بگوید تا اینکه دلی پر از درد شما خالی شود که از سر شب تا به صبح در خواب و بیداری میگوید که بگویم و یا نگویم نمی دانم چه گپ بوده ... عبدالله از خانم خود تشکری کرده و از منزل خویش خارج شده و بعد از سپری شدن یک مدت کوتاهی دو باره خنده کنان بخانه خویش آمده و گفت: ای زن خوب و مهربانم واقعاً تو مرا امروز از کلانترین جنجال خلاص کردی و دلی پر از درد خود را با یک دوست عزیز و مهربانم خالی نمودم که حالا به فضل خداوند بزرگ بکلی صحت ام خوب شده -

خانمش گفت: عبدالله جان در حالیکه من که نزدیکترین کس تو بودم بالای من اعتماد نکردی گپ دل خود را بیرون رفته به یگانه دوست و همراز و برادر عزیز خود گفته اید من واقعاً از شما خفه می باشم -

عبدالله گفت: خیر گوش کن از زن عزیزام به اساس راهنمایی های خوب تو زمانیکه خانه را به عزم کوچه ترک گفتم و میخواستم تا بطرف کوه و صحرا بروم و درد دل خود را در یک جائی پنهانی خالی نمایم هنوز در سی قدمی کوچه نرسیده بودم متوجه شدم که در آخر کوچه ما واقع زمین های زراعتی چند دانه گوسفند و یک راس خر مشغول چریدن سبزه و علف بودن من هم از موقع استفاده نموده آهسته آهسته پیش رفته و با کمال نهایت احترام و برادری هر دو دستان خود را در کنج دهانم گرفته و تماماً موضوع را با آواز نسبتاً بلند در گوش همان خر مهربان به اصطلاح یکایک گفتم . که از شنیدن آن بکلی حیران مانده بود و از جانب دیگر از نزدش خواهش نموده گفتم که ای برادر خوب و مهربان همان طوریکه این راز خصوصی را من بتو گفتم و دلی پر از درد خود را خالی نمودم هوش کنی تا که زنده استی این راز را پیش خود مخفی نگاه داری و در غیر آن یقین کامل داشته باشی که از طرف پادشاه هم تو کشته میشوی وهم من. خلاصه اینکه سر خود را چندین بار بطرفم تکان داده و من دانستم که برایم اطمینان خاطر جمعی میدهد به آنهم دلم طاقت نکرده و یک بار دیگر هم در گوشه‌های پف نموده و گفتم که فهمیدی یا نی ؟ که آنهم با آواز های عجیب و غریب اش بلند صدا زده و میگفت که آن آن آن و بعداً دانستم که مرا خاطر جمعی داده و میگوید که ای عبدالله دلاک مطمئن باش که تا زنده هستم این راز شما را بکسی نمیگویم -

بعد از آنکه خاطر جمع شدم هر دو دستان خود را با علاقه خاصی و برداری در گذنش انداخته و چندین مرتبه روی مقبول و نازنین آنرا بوسه نموده و گفتم که از لطف و اطمینان شما یک جهان اضهار سپاس نموده و بعد از او جدا شدم و دو باره بطرف خانه خود آمدم -

خانم عبدالله که انسان عاقلی بود بعد از شنیدن گذارشات شوهرش چندین بار با آواز بلند در صحن حویلی خنده کرد و گفت: ای مرد نالایق و احمق! خر چطور گپ را فهمید؟ و از طرف دیگر تو مرد نالایق چه گفته دست های تانرا در گردن آن برادر وفادار خود انداخته و چندین بار روی آن حیوان نجس را بوسیده اید؟ شرم است بتو ای شوهر نادان واقعاً این رویه نادرست شما بکلی خجالت آور بوده و است

در جواب خانم خود گفت که قربانت شوم دیگر چاره نداشتم من انسانیت خود را نمودم دل اش که فهمیده یا نفهمیده -

خلاصه اینکه تا مدت یک هفته دیگر شخص عبدالله سلمان از آن ناحیه بکلی خاطر جمع بوده و در هفته دومی باز هم به مثل سابق دل درد شده و با خود میگفت مچوم که بگویم یا نگویم؟ اگر بگویم کشته میشوم و اگر نگویم پس خیر چطور کنم آخر دلم در کفیدن رسیده خدا یا اضافتر از این من طاقت کرده نمی توانم -

بهر صورت اعصاب خانمش بکلی خراب شده و گفت که ای عبدالله باز هم چه میخواهی بگویی؟ در جواب زن خود گفت: که من درست نمیدانم که همان روزیکه موضوع مهم را برای آن خر گفتم حالا در اشتباه استم که گپ مرا درست فهمیده و یا نی؟ حالا نمیدانم که بگویم یا نگویم؟ خانمش گفت: عبدالله جان آخر چه گپ است بگو که من هم بدانم؟

گفت: او زن تو هم راست میگویی آن گپ مهم را مه چم برایت بگویم و یا نگویم؟ اگر بگویم یقین کامل داشته و دارم که کشته میشوم -

زنش گفت: در صورتیکه برای من نمی گویی میتوانی که بیرون رفته به همان برادر و فادارات بگوید. و اگر آن برادر عزیزات نیافتی پس در آنصورت باز هم در دامنه های کوه و صحرا رفته و دل پر از درد خود را در آنجا خالی کرده و دو باره بیاید که دیگر در خانه بگویم یا نگویم نکنی که چون دیگر توان شنیدن آنرا ندارم -

خلاصه اینکه : عبدالله سلمان در محلیک جنگل بزرگ نی زار مقابل یک کاریز بزرگ آب رفته و با خود گفت : ای عبدالله دلاک بچه یا امروز و یا فردا از دست پادشاه کشته میشوی حال تماماً گپ های دلت را در اینجا بزن تا دلت خالی شود -

و شروع به فریاد زدن کرد و گفت ای مردم خبر دارید و یا ندارید سلطان اسکندر ذوالقرنین در فرق سر دو شاخ دارد . در همان لحظه از طرف مقابل اش یک قافله کاروان بطرف اش در حال آمدن بوده که از ترس جان فوراً در داخل همان کاریز بزرگ پائین شده و خود را در آنجا پنهان نمود که بعد از سپری شدن چندین دقیقه مالک کاروان بمنظور رفع تشنگی اشترانش در کنار

چشمه کاریز آمده و چشم موصوف در بته های نی کنار کاریز افتاده که توسط چاقو دست داشته اش یکدانه نر را به اندازه تقریباً سی سانتی متر بریده و دو باره کاروانش را آماده و روانه شهر شد -

خلاصه اینکه در عرض راه همان نی دست داشته خود را طولی ساخته که در جریان پف نمودن بقدرت خداوند بزرگ از بین طولی صدا می برآید که ای مردم خبر دارید یا ندارید که سلطان اسکندر ذوالقرنین در فرق سر خود دو شاخ دارد - این آوازه به گوش سلطان رسیده و در دل گفت که دلاک بچه آخر کار خود را کرد . فردا آنروز یک جلسه عمومی را در اطاق سالون بزرگ قصر شاهی اش بر گذار نموده و گفت: ای حاضرین جلسه امروز من میخواهم یک راز بزرگ را برای شما دوستان افشا کنم -

در بین حاضرین تالار شخص لقمان حکیم نیز حضور داشتن موصوف از جایش بلند شده و گفت: ای سلطان عالم این راز چه باشد که تا بحال ما هم خبر نداشته ایم ؟

سلطان گفت: ای حکیم دانا این راز بزرگ را از سن کودکی ام تا بحال فقط و فقط پدرم و مادرم میدانست و بس . که آن راز پنهانی ام حالا در بین مردم افشا شد - و آن اینکه در سرم دو دانه شاخ کوچک دارم -

حکایت سلطان سید احمد کبیر

در یکی از ختم های شبی یازدهم سال ۱۳۶۶ خورشیدی در منزل شخصی بنده واقع پرژه خوشحالخان مینه بعد از ادعا نماز خفتن جناب صوفی حمید الله آقا اضهار داشته و گفتند: بردران عزیز چندی قبل در کتاب گنجینه انبیا یک شخصیت بزرگ اسلامی را بنام سلطان سید احمد کبیر مطالعه نمودم که واقعاً داستان آن مبارک بسیار جالب بوده و حالا میخواهم تا همان شخصیت بزرگوار را بشما معرفی نمایم -

میگویند: که در حدود چندین سال قبل از امروز دریکی از گوشه های قریه ولایت لوگر شخص نهایت مسلمان و قدرتمندی بنام ملک غلام سخی در یک قلعه بزرگ زندگی مینمود که در بین مردم از شهرت خاصی بر خورد دار بوده و تماماً مردم آن محل وی را دوست داشتند -

در زندگی خویش صرف یک دختر بنام گلچهره داشته که آنهم در بین دختران قریه و ده از نگاه اخلاق ، زیبایی و رویه نیک همچنان صورت خدا دادش به اصطلاح سر خیل تمام دختران قریه بوده که تمام دختران محل گلچهره را برابر جان دوست میداشتند.

روزی از روز ها گلچهره به اتفاق دیگر دختران قریه اش چند رس از گوسفندان خویش را گرفته و طور دسته جمعی بمنظور چرانیدن گوسفند ها در سر زمین های پدرش مقابل قلعه خود رفت -

تقریباً نزدیک های عصر بود که آنها میخواستند دو باره بطرف خانه های شان بر گردند که در همین اثنا از جمع گوسفندان یکی از رمه جدا شده و بطرف دامنه کوه حرکت نمود گلچهره متوجه شده و جهت آوردن آن دو باره به جمع رمه کوشش کرد اما موفق نمی شد - گلچهره بالای یکی از دوستان دختر خود صدا زده گفت: تو گوسفندان را به قلعه ببر و منم بعد از گرفتن این گوسفند به زودی بر میگردم . و خودش به عقب آن گوسفند دو ست داشتنی اش بطرف دامنه کوه بالا رفت -

گلچهره به دنبال آن گوسفند بطرف دامنه کوه بالا میرفت و هر قدر کوشش میکرد آنرا گرفته نمی توانست . دفعته متوجه شد که گوسفنداش در داخل غار بزرگ کوه رفته و آنهم بمنظور گرفتن اش خداوند بزرگ را یاد نموده داخل غار شد در حالیکه آهسته آهسته پیش میرفت متوجه آواز جانسوزی که داخل غار بگوش میرسید شده که میگفت: خداوندا من کی میگذارم تا که همه دیوار های دوزخ تو را چپه نکنم ؟ و بنده گان تو برای زندگی کردن بوده و نی برای دوزخ رفتن همین حالا من رفته تمام دوزخ تانرا ویران میکنم -

گلچهره که متوجه این حرف شده کمی ترس در دلش راه یافت و از جانب دیگر میگفت که صاحب این صدا هر کسی که است مسلمان واقعی بوده و بخود جرئت داده آهسته آهسته به تعغیب صدا پیش میرفت که در همان تاریکی غار کوه چشم وی بیک شخص نورانی افتاده که بقدرت خداوند بزرگ نور صورت آن مبارک در همان تاریکی دل کوه بمانند مهتاب شب چهارده میدرخشید که در بین زنجیر ها به اصطلاح چهار دست پای بسته ، و میگوید که خداوندا اگر من از قید زنجیر هایت خلاص شوم تمام دروازه های دوزخ را ویران میکنم که امت حضرت محمد رسول الله برای زندگی کردن در دوزخ آفریده نشده اند ..

گلچهره با خود گفت: که خداوندا ! این چه اسرار و معجزه است که میبینم ؟ چند قدم پیش رفته بود به بسیار احترام در مقابل آن مبارک ایستاده شده و گفت: سلام علیکم پدر جان . آن مرد بزرگوار جواب داده و گفت: وعلیکم اسلام دختر گلم. تو اینجا چه میکنی و از کجا آمدی؟

گلچهره جواب داد و گفت: که پدر جان نام من گلچهره است و دختر غلام سخی مالک همین قریه می باشم، و بخاطر بردن گوسفندم اینجا آمدم و پدر جان شما بگوید که آن ظالمان خدا نا ترس کی بوده که بحال شما رحم نکرده و در بین زنجیر ها شما را بسته نموده است و دلیل اش چیست؟ همین حالا من شما را از این بند آزاد میکنم .-

آن مرد بزرگوار گفت: گلچهره جان واقعاً یک دختر خوب و مهربان استی و لیکن خلاص کردن من از این بند ها کاری ساده نبوده ، حالا گوسفند خود را از اینجا گرفته و برو که بالیت دیر میشود -

تو این موضوع را به پدرت بگو که در آنصورت با چندین نفر از با قلم های آهن بر اینجا آمده و مرا از قید رها سازند تا اینکه من رفته دیوار های دوزخ را از بیخ ویران سازم -

گلچهره گفت: که پدر جان، من از شما یک خواهش دارم که بگوید نام شما چیست و چطور شما را بسته اند ؟

آن مرد گفت: دختر گلم ساعت قبل من در همین جا نماز خواندم و در جریان وظیفه نمودن با خداوند بزرگ عرض و نیاز نموده گفتم: خدایا! دنیا را برای عشق و محبت آفریدی و در پهلوی آن دوزخ را بنا نهادی؟ دیدم لحظه بعد برایم الهام شده که ای ناز دانه من در اینجا یک اسرارس بوده که تو آنرا درک کرده نمی توانی . هر بنده من که گناه کند جایش دوزخ بوده و است . باز هم بحضور خداوند عرض نموده و گفتم: که خدوئدا بنده های تو بخصوص امت حضرت محمد ص بهشت شما را قبول دارند و هم دوزخ تانرا و نخمی خواهند روانه دوزخ گردند من همین حالا رفته و دوزخ تانرا ویران میکنم . و اگر همه آنرا ویران نکنم من سلطان سید احمد کبیر نباشم . همان بود که پیش از آمدن تو در اینجا به امر خداوند بزرگ زنجیر پیچ شدم -

دختر گلم قبلاً گفتمی که من تو را کمک میکنم و چون کمک نمودن بمن کار یکنفر نیست و لیکن من شما را دعا میکنم که خداوند بزرگ و مهربان وجود تو را کیمیا و معجزه بسازد و هر کسی را که دعا نماید به امر خداوند سبحان مطابق ختاست دعایت مستجی می شود . حالا دختر گلم بخاطریکه بالای ناوقت نشود گوسفندات گرفته و از اینجا برو و فردا صبح به پدرت بگو که اینجا آمده و مرا از قید خلاص کند

خلاصه اینکه گلچهره بعد از خداحافظی گوسفند خود را گرفته و از آنه غار کوه بیرون شده و بطرف قلعه خود حرکت کرد و زمانیکه در نزدیکی قلعه خویش رسیده عجیب و غریب اسرار خداوندی را مشاهده نمود که قلعه شان اصلاً عوض شده و با خود گفت: خداوندا! من خوابم یا بیدار چه می بینم این تعمیر ها این، اینها خانه ها و بلاخره تمام چیز در ظرف دو ساعت عوض شده

بود - و از طرف دیگر احساس گرسنگی میکرد بمنظور خریدن یک دانه نان به نانوائی رفته زمانیکه پول خود را برای شخص

نانوا داد نانوا با دیدن سکه پول گلچهره و صدا باند گفت این سکه حالا ارزش ندارد و تو میخواهی آنرا بالایم بچلانی؟

در همین اثنا شخص حاکم در بالای اسپ خویش سوار بود و میخواست بجای برود متوجه شد که شخص نانوا بالایش صدا زده و گفت: جناب حاکم صاحب اینجا بیاید که من سکه های پول ناچل را پیدا نمودم . حاکم اسپ خود خود توقف داده و گفت: که گپ از چی قرار است ؟

نانوا گفت: که ای حاکم عادل در جیب این دختر از همین سکه های پول ناچل زیاد است و شما از نزدش پرسان کنید که آنرا از کجا دزدی کرده است ؟

حاکم شهر که به اصطلاح شخص عاقل و عادل بوده و میخواست بکدام جای برود با شنیدن چنین موضوعی از بالای اسپ خود پائین شده و متوجه گلچهره شد که بقدرت خداوند بزرگ از سر و رویش نور می تابد ..

حاکم پرسید نامت چیست و از کجا هستی و بکجا میخواهی بروی تا باشد ترا کمک کنم ؟

دخترک در پاسخ سوال حاکم گفت: نام من گلچهره و دختر غلام سخی ملک همین قریه می باشم -

حاکم گفت: دخترم در این قریه کسی بنام ملک غلام سخی قریه دار نداریم . پس بگو خانه در کجاست ؟

گلچهره گفت: جناب حاکم صاحب همین قلعه مقابل چشم شما قلعه ما می باشد و لیکن نمی دانم که در ظرف کمتر از دو

ساعت این دوکانها و سرای ها در پهلوی قلعه ما از کجا شده است ؟ من نمیدانم خواب میبینم یا که بیدارم؟

حاکم گفت: دختر گلم از مدت تقریباً سی سال به اینطرف میشود که من در اینجا حاکم بوده و استم همین قلعه بزرگ را که

میگوی از من است این قلعه سالهای سال بدینطرف میشود که حکومتی و یا ولسوالی بوده و است . و لیکن حیف تو دختر جوان و مقبول که اعصاب را از دست داده ای -

از شنیدن چنین گفته ای گلچهره بکلی ناراحت شده و با عصبانی شدن زیاد هر دو دست خود را در گوشها برده و با فریاد بلند

گفت : که جناب حاکم من چه میشنوم اعصاب من بکلی درست است پس در اینصورت مرا کمک نماید . حاکم شهر بر علاوه

ایکه شخص مسلمانی بود در عین حال آدم عاقل و با تجربه هم بود برای گلچهره اطمینان داده و گفت: تو پریشان نباشم دخترم

مشکلت را حل می سازم و حالا بخاطریکه بدانی من راست میگویم بیا با من تا همان قلعه را برایت نشان بدم تا بهتر بدانی که

در آن فعلاً! من سکونت دارم -

بهر صورت حاکم شهر از نگاه تجربه چند ساله که داشت بالای چند نفر از قریه داران خود دستور داده که با نواختن دل و سرنی همین لحظه به قریه های دیگر رفته و در ظرف کمتر از یک ساعت به تعداد چندین نفر از مردمان ریش سفید محل بطور عاجلدر حکومتی دعوت نماید . -

ساعتی نگذشته بود که تعدادی از بزرگان و ریش سفیدان قریه جات اطراف بدستور حاکم حاضر شدن - شخص حاکم بعد از خوش آمد گوی به بزرگان قریه ریخته سخن چنین آغاز نمود : ای ریش سفیدان بزرگوار من که شما را بطور عاجل در اینجا دعوت نمودم صرف و صرف بخاطر یک مشکلی است در حالیکه بشما بهتر معلوم است که هزاران مشکل را مشکل گشاه بوده و هستم و لیکن امروز به یک مشکل عجیب و غریب مواجه شدم -

یکی از ریش سفیدان که با شخص حاکم شناخت قبلی داشته بود گفت: حاکم صاحب، حالا بگوید که موضوع از چه قرار بوده تا بتوانیم طور دسته جمعی به حل آن پردازیم -

حاکم گفت: ای برادران همین همشیره که در مقابل چشمان تان قرار دارد میگوید که نام من گلچهره است و دختر غلام سخی قریه دار همین محل می باشم و همچنان همین قلعه بزرگ که حالا حکومتی است میگوید که خانه ماست . از جانب دیگر از مدت تقریباً یک ساعت به اینطرف میشود که من از نگاه سی سال تجربه حکومتی که دارم ای دختر را تحت غور و بررسی قرار دادم با اطمینان کامل گفته میتوان که نامبرده آدمیست بسیار عاقل، دانا ، هوشیار و خوش صحبت ولی من در قسمت مشکل وی راه خود را گم کردم حالا از شما بزرگان در حصه کمک میخواهم - و از جانب دیگر در مدت حاکمیت خویش شخصی بنام ملک غلام سخی نمی شناسم -

در میان ریش سفیدان قریه شخصی بنام ماما عبدالرحیم قصه گوی یا افسانه گوی بود که اضافه تر از صد سال عمر داشته و تمام مردم ده و قریه موصوف را ماما رحیم جان گفته و احترام می نمودند. وی گفت: جناب حاکم، اگر اجازه باشد تا من از گلچهره یک سوال بکنم؟

حاکم گفت: چرا نی سوال تانرا بفرماید! ماما رحیم گلچهره را مخاطب قرار داده گفت : دخترم از سالهای سال بدینطرف است که نام مقبول گلچهره در ذهن من بوده و همچنان گوشه‌هایم بنام تو آشناست و اگر امکان دارد اندکی از داستان زندگی ات برایم قصه کن تا اینکه یقین من بکلی حاصل شود که شما همان گلچهره استید یا خیر؟

از شنیدن سخنان امیدوار کننده ماما عبدالرحمن ، گلچهره لبخند شادی در لبان موج زد و گفت که : پدر جان حکایت من از اینقرار بوده حالا میخواهم آنرا بشما تعریف نمایم . گلچهره تمام واقیقه بالایش گذشته یکایک برای ماما عبدالرحمن و حاضرین تعریف نمود . ماما عبدالرحمن با شنیدن داستان وی گفت: دخترم تو چرا تنها همان بره گک را دوست داشتی که بطرف دامنه کوه فرار کرده بود؟

گلچهره گفت: ماما جان در حدود دو ماه قبل از امروز در حالیکه همین بره بین پانزده روزه یا بیست روزه بود که تصادفاً در بین طیبله خانه پدرم یک گرگ درنده بمنظور شکار از طرف کوه داخل شده و به یک حمله شکم مادر همین بره گک را پاره پاره نموده ککه ساعت بعد جان داده و مرد و پس از آن این بره گک با صدای نالش به هر طرف میدوید گاهی پیش یک گوسفند و گاهی نزد گوسفند دیگر میرفت و با صدای جانسوزش مادرش را می طلبید . از اینکه من هم رنج بی مادری را کشیده بودم این حادثه سخت بالایم تاثیر گذاشت با همان عاطفه انسانی که داشتم او را در بغل میگرفتم از همان تاریخ به بعد مثل یک مادر او را نوازش و پرورش میدادم . و بعد اضافه نمود که داستان زندگی مرا شما بزرگان شنیدید . ماما عبدالرحمن با لبخند روی به حاکم کرده گفت : جناب حاکم! این دختر معصوم که در مقابل ما ایستاده است خود گلچهره می باشد که از آن افسانه ساختند که در حدود تقریباً هشتاد سال قبل از زبان مادر محروم شنیده ام و در بین قامیل ما این افسانه خیلی مشهور و ورد زبانهاست و من حکایت گلچهره دختر ملک غلام سخی را از زبان پدرم اینطور شنیده ام -

در زمانهای قدیم خیلی قدیم در همین قریه ما یک آدم بسیار مسلمان، مهربان و عادل بنام ملک غلام سخی در یک قلعه بزرگ زندگی مینمود که موصوف در زندگی اش یرف یک دختر بنام گلچهره داشته که آنهم در حسن و صورت ، اخلاق و همچنان روحیه نیک در بین قریه سر خیل تمام دخترا بود ..

میگویند روزی از روز ها شخص گلچهره با شوق و علاقه خاصی که داشته با جمع دیگر دختران قریه گوسفندان خود را منظور چرانیدن در مقابل قلعه بزرگ خویش که فعلاً همین حکومتی است رفتند. زمانیکه میخواستند دو باره بطرف خانه برگردند که در همین موقع یکی از گوسفندان دوست داشتنی گلچهره خود را از بین رمه جدا نموده و بطرف همین دامنه کوه سیاه رفته و گوسفندان دیگر خود را به یکی از دستان خود تسلیم نموده و خود به عقب گوسفند رفته که تا امروز بر نگشته -

ملک غلام سخی با امکانات که داشته بخاطر پیدا نمودن یگانه دختر نازنین اش هر قدر تپ و تلاش نموده موفق نشده. گاهی فکر مینموده دخترش را شاید در بین دامنه های کوه گرگ خورده باشد و گاهی هم بفکر مینومده که گلچهره را شاید بخاطر

دشمنی کشته باشند و گاهی بفر می افتد شاید کسی به او بخاطر زیبایی که داشت بی ناموسی کرده و آنرا کشته باشد و یا دزدیده باشند -

خلاصه از نا پدید شدن گلچهره هفته ها ، ماه ها و سالها گذشت که بالاخره به اثر انتظاری زیاد و گریه نمودن صبح تا شام و گذشت سالها پدر گلچهره از دید چشمان باز مانده و آهسته آهسته کور شد ..

میگویند در یکی از روز ها ملک غلام سخی تتم مردمان ده و قریه را در همین قلعه بزرگ دعوت نموده که بعد از صرف نان چاشت حاضرین خطاب قرار داه و گفت: برادران و دوستان ، بشما مردم شریف ده بهتر معلوم بوده که تمام سرمایه زندگی ام در دنیا صرف یگانه دخترم گلچهره بوده و بس ! در حالیکه دیدن وی به قیامت خواهد ماند . دوستان و برادران عزیز بشما بهتر معلوم است که من از پدر در حدود شصت و شش جریب زمین های زراعتی در چهار طرف قلعه ام بین کاریز های آب بالا و :اریز آب پائین داشته و دارم. امروز که روز اول سال نو ما و شما بوده و چند سال پیش در همین روز دخترم گلچهره جان ناپدید شده و و جالبتر از همه اینکه امروز روز تولد یگانه دختر گم شده ام می باشد . به همین منظور من شما ریش سفیدان و بزرگان را در اینجا زحمت داده که همین زمین های شخصی ام را طور مساویانه با اندازه پنج بسوه بخاطر تحفه سال تولد دخترم و هم بخاطر خشنود شدنش تصمیم گرفتم خیرات نمایم -

و در قدم دوم برادران: ما و شما میدانیم که مرگ حتمی بوده و به هیچ صورت از آن گریز کرده نمی توانیم یگانه وصیت من بشما مردمان شریف ده و قریه چنین است که: فعلاً مریض هم هستم زمانیکه من فوت می شوم مرا در صحن حویلی مقابل دروازه در آمد اطلاق دخترم گلچهره دفن کنید و دیگر اینکه شما از بین خود یک حاکم عادل را در این قریه انتخاب کنید تا اینکه عدالت و برادری در بین تان برقرار باشد و جانب دیگر همین قلعه را برای همان حاکم بخاطر بود و باش خودش و فامیلش و همچنان بمنظور حکومتی بدهید

و دیگر اینکه یگانه دوست دخترم مریم بوده و تمام وسایل خانه دخترم گلچهره را به وی بدهید تا باشد از اینکار دخترم خوشنود گردد -

خلاصه اینکه ماما عبدالرحیم افسانه گو اضافه نموده و گفت: حالا برایم روشن شد که این دختر همان گلچهره می باشد -

حاکم گفت: ای ماما رحیم همان طوری که میگوی برایم ثابت کن که این همان گلچهره است؟

ماما رحیم گفت: آن خواهر خوانده گلچهره که مریم نام داشته و پیشتر از آن نامبردم و خود گلچهره هم آنرا می شناسد برای تان میگویم که او با من چی نسبتی دارد. در همین اثنا گلچهره با بی طاقتی گفت که ماما عبدالرحیم جان مریم جان حالا کجاست؟

ماما گفت: دختر گلم من تقریباً به اصطلاح هفت پشت بعد به همان خواهر خوانده نزدیک تو مریم جان میرسم -

گلچهره گفت: که چطور؟ ما در جواب گفت: پس گوش کن دخترم: من پسرش نی، نواسه اش نی، کواسه اش نی، کون کاسه اش نی، و لخک دروازه اش هم نبوده بلکه بیگانه در بیگانه به آن مریم جان خدا بیامرز میرسم. پس در آنصورت شما فکر نماید که از آن تاریخ بدینطرف چند صد سال گذشته است؟

ماما رحیم اضافه نموده و گفت: جناب حاکم، همین قلعه بزرگ که حالا حکومتی شما بوده واقعاً خانه پدری بی بی گلچهره بوده و است از جانب دیگر قبری که فعلاً در صحن حویلی حکومتی شما قرار داشته و زیارت گاه عام و خاص مردم همین گذر است قبر پدری گلچهره جان می باشد - در حالیکه از فوت ملک غلام سخی و مریم چندین صد سال گذشته و حالا گلچهره هنوز به همان حال است این اسرار خداوندی می باشد -

خلاصه اینکه ماما رحیم گفت: دختر گلم از اینکه چشم های زیبای به چشمان جناب مبارک حضرت سلطان سید احمد کبیر افتاده شما هم درجه ولایت را داشته و دارید و حالا بیاید که به اتفاق هم در آن غار رفته و آنجناب را از قید و بند زنجیر ها خلاص نمایم. زمانیکه تعداد زیادی از مردمان ده و قریه بشمول حاکم بمنظور خلاص نمودن آنجناب از قید زنجیر ها برآمدن شخص حاکم گفت: که دختر گلم حالا بگو که آن مبارک در کجا و در کدام دامنه غار سیاه کوه قرار دارد تا رفته آنرا از قید خلاص نمایم و زمانیکه گلچهره میخواست آنها را رهنمائی نماید که بقدرت خداوند فوراً زبان اش گنگ و گوشه‌هایش کر شد. خلاصه اینکه تا آخر عمر در همان قلعه پدری خود زندگی نموده و هر شخصی را که دعا می نمود به امر خداوند بزرگ مشکا اش حل میشد. و بی بی گلچهره تا آخر عمر شوهر نکرده و بعد از مرگش وی را در پهلوی خاک پدرش دفن نمودند که فعلاً آنجا زیارت گاه عام و خاص مردمان شهر بوده و است -

میگویند که پادشاه وقت آنقدر به وجود و شخصیت جناب حضرت بسطامی احترام و عقیده خاصی داشته که به اصطلاح گیلاس آب و یا لقمه نان را بدون موجودیت آنجناب نمی خورده و همیشه سلطان بایزید بسطامی ازین روحیه نیک شخص پادشاه و همچنان از بی صبری نفس خود بکلی به عذاب بوده خصوصاً در وقت نزدیک شدن غذا چاشت و یا شب

روزی سلطان بایزید در عالم اسرار بحضور خداوند بزرگ به عرض و نیاز بود که در همین اثنا نفس آنجناب میگفت که یا بیزید در این کلبه درویشی بجز از وظیفه نمودن کدام کاری دیگری نداری؟ برو که برویم در قصر شاهی که همه و همه منتظر قدمهای تو بوده تا در آنجا شاد باشم زود باش وظیفه را ترک کن ای مرد ساده این کارها چندان فایده ای ندارد -

خلاصه اینکه اعصاب آن مبارک بی اندازه خراب شده و یک مشت محکم در بالای شکم خویش کوبید و گفت: ای نفس شیطان لعین من اینک وظیفه خود را ترک نموده خوش شدی از همین لحظه بعد اگر خوردن نان پادشاهی را بالایت حرام نساختم من بایزید نباشم -

به همه حال سلطان با تغییر قیافه از کلبه درویشی خود بیرون برآمده و در آن محله که یک زن رقاصه و آواز خوان زندگی مینمود به عقب خانه اش رفته و دروازه کوچه آنرا تک تک زده که لحظه بعد زن رقاصه دروازه کوچه خود را با عجله و خوشی تمام باز کرده فکر می نمود که شاید کدام محفل عروسی و یا سب نشینی باشد -

زمانیکه چشم رقاصه به چشمان جناب حضرت سلطان بایزید افتاد فوراً خود را در قدمهای آنجناب انداخته عرض نمود و گفت: یا سلطان بایزید من بد کرده ام دیگر رقاصه گری نمی کنم ، قربانت شوم مرا این بار ببخش -

سلطان بایزید با هر دو دست خود از بازوان زن رقاصه محکم گرفته و آنرا از روی زمین بلند نموده گفت: ای زن رقاصه من بخاطر این به عقب دروازه خانه ات نیامدم که مانع کارهای شخصی تو شوم . بلکه بخاطر این آمدم تا مرا کمک کنی و یقین کامل داشته و دارم که جز از تو کسی دیگری نیست که مشکل مرا حل کند -

زن رقاصه عرض نموده گفت: یا جناب بزرگوار با دیدن شما چشمانم روشن شده و خودم و اولادهایم فدایت . هر فرمانیکه باشد آنرا به قیمت جانم برایتان انجام میدهم -

سلطان بایزید گفت: ای زن پس در اینصورت حرف مرا دقیق گوش کن! این تسبیح را که در دستم می بینی تحفه قیمتی شخص پادشاه بوده که برایم لطف نموده ف اینرا تو بگیر و من فردا بمنظور صرف نان چاشت نزد پادشاه میروم و تو آنجا آمده با داد و

فریاد های بلند بگ که ای شاه همین شخصی که در پهلوی شما نشسته دیشب تا به صبح همراهم همبستر بوده زمانیکه پول خود را از نزدش مطالبه نمودم در عوض این تسبیح را برایم گذاشت و رفت -

با شنیدن چنین موضوعی زن رقاصه خود را در قدم های سلطان انداخته و گفت: ای سلطان بایزید چی میشنوم نمی دانم که خوابم یا بیدار من کور شوم که چنین کاری بد را بحق شما انجام دهم -

سلطان بایزید گفت: ای زن من امروز به یک امیدی دم خانه تو آمدم که باید مرا کمک کنی و گرنی من از دست این نفس شیطانی لعین برباد میشوم -

هر قدر که زن رقاصه گریه و زاری نمود که شاید سلطان بایزید از عزم خود منصرف شود ما نشد و بالاخره ناچار شده تسبیح را از دست آن مبارک گرفته و بداخل خانه خود رفت -

فردا صبح جناب سلطان غرض صرف نمودن نان در پهلوی شخص پادشاه نشسته بود که در همین اثنا از عقب دروازه قصر شاهی یک آواز گریه بگوش شخص پادشاه رسیده که میگوید انصاف و عدالت نیست خیر است که من رقاصه ام. پادشاه گفت: بروید ببینید که در عقب دروازه چه کسی گریه می نماید -

لحظه بعد محافظین آمده و گفتند که در عقب دروازه یک زن رقاصه ایستاده و فریاد میزند و میگوید اصاف نیست ، عدالت نیست من عرض دارم که میخواهم آنرا به شخص پادشاه بگویم -

پادشاه دستور داده گفت: : بروید آن زن را اینجا بیاورید !-

خلاصه اینکه زن رقاصه با حالت گریه و زاری عرض نمود و گفت: ای پادشاه عادل من یک زن مقبول و بیوه هستم که بخاطر

پیدا نمودن یک لقمه نان برای اولاد هایم در محفلهای عروسی و شب نشینی مردمان این شهر آواز خوانی و رقاصه گری مینمایم -

چند شب قبل شخص بسیار با روسوخ و با عزتی بخانه من آمده و خواهش یک شب همبستر شدن را برای پیشنهاد نمود . از

اینکه من هم پول نفقه اولادیم را نداشتم ناچار شده پیشنهاد موصوف را قبول نمودم و از سر شب تا به صبح چندین مرتبه از

وجودم کام دل خود را حاصل نموده بعد از اینکه صبح از خواب بیدار شدیم برایش گفتم که مبلغ تعیین شده را برایم بدهد . در

پاسخ برایم گفت: که همین حالا پول ندارم فردا صبح برایت میآورم . پادشاه گفت: که این آدم بد قول و صاحب رسوخ که بوده

که آن قابل مجازات میباشد ؟

زن آواز خوان گفت: این آدم بد قول در نزدیک شما نشسته است -

پادشاه در چهار طرف خود نگاه نمود دید که کسی جز سلطان بایزید نیست از آنجائیکه میدانست که سلطان بایزید اهل این کار نیست گفت: ای زن در اینجا کسی نیست ؟

زن رقاصه عرض نموده گفت: ای پادشاه عادل همان شخصی که در پهلوی شما نشسته و از طرف روز به اصطلاح پیش شما و مردم ملنگ بوده و از طرف شب پلنگ است -

پادشاه گفت: در پهلویم جناب مبارک حضرت سلطان بایزید می باشد . زن گفت: بلی من همین شخص را میگویم که از سر شب تا به صبح مرا در بغل خود گرفته و چندین مرتبه کام دل اش را حاصل نمود -

شخص سلطان با اعصابانیت گفت: ای زن بد کاره زود بگو که تو چه سندی داری در غیر آن همین حالا تو را خواهم کشت ؟
زن رقاصه همان تسبیح قیمتی آن مبارک را از جیب خود کشیده و بدست شخص پادشاه داده گفت: که اینست سند من -
زمانیکه چشم پادشاه به تسبیح خودش افتاد سخت متاثر شده و فوراً بطرف شخص سلطان بایزید نگاه کرده گفت: یا سلطان بایزید موضوع از چه قرار است ؟

آنجناب هیچ چیزی نگفته بانهم پادشاه سوال خود را تکرار نموده و گفت: ای سلطان بایزید من شما را میگویم سوال مرا جواب ندادی تا بدانم که گپ از چه قرار است؟

بانهم جناب بایزید بطرف پائین نگاه نموده و چیزی نگفت. در همین اثنا شخصی پادشاه سخت اعصابانی شده و بالای موظفین امر نموده و گفت: این مرد فزیبکار را از همین جا با مشت و لگد زده و از زینه های قصر بیرون اندازید . و به مقدار هفت کیلو استخوان مرده جانوران حمیل یا حلقه ساخته در گردنش آویزان نماید و توسط اشخاص جاجی و همچنان طبل و دول در بین شهر و بازار بده بگردانید و این چهره پیر روحانی را بمردم معرفی نماید تا اینکه تمام مردم شهر و اطراف بدانند که اینست شخصیت جناب سلطان بایزید که از روز ملنگ و شب پلنگ می باشد -

بهر صورت هرکسی به نوبت خویش آن مبارک را لت و کوب نموده و از زینه های قصر پائین انداخته و هر ضربه که آن مبارک از دست سپاه پادشاه میخورد آنجناب با نفس خود میگفت: که دو لقمه نان پادشاه را میخوری حالا خوردن نان را بالایت حرام ساختم و یانی؟

خلاصه اینکه دستور شاه را اجرا نمودند و هر کسی به خیر خویش ایشان را لگد میزد . در حالیکه از گوشه های دهن آنجناب خون جاری بود روی خود را بطرف آسمان بالا نموده و گفت: خداوندا خوب شد که من از دست نفس لعین خود خلاص شدم و حالا دیگر این حمیل و یا طوق خجالتی را تا به وقت مرگ از گردنم دور نمی سازم -

در همین اثنا از حضور حضرت پرورده گار عالم بالایش الهام شد که یا بایزید استخوانها حمیل گردن خود را میفروشی ؟ در حالیکه آنجناب سخت مجروح بوده و از جانب دیگر قدرت و توان صحبت نمودن را هم نداشته بود هیچ جواب نداد. لحظه بعد باز هم از طرف خداوند بزرگ بالایش الهام شد که یا سلطان بایزید جواب نگفتی حمیل استخوانهای گردن خود را میفروشی که من خوب خریدار هستم ؟

در حالیکه از یک طرف آن مبارک از دست نفس لعین خویش سخت عذاب را کشیده و از جانب دیگر سخت جلالی شده و بطرف بالا نگاه نموده و گفت: خداوندا تو استخوانهای حمیل و یا طوق گردن مرا خریده نمی توانی ؟

دو باره بالایش الهام شده که ای بایزید تو نمی دانی که شهنشاه و سلطان هردو جهانم هستم؟
بهر قیمتی که حمیل استخوانها گردن خود را می فروشی من خریدارم و آنرا زا گردنت بکشم ؟

در همین موقع جناب بایزید گفت: خداوندا قیمت استخوانهای حمیل گردنم صرف و صرف عقه نمودن تمام گناه های امت حضرت محمد رسول الله بوده و بس -

بالایش الهام شده که یا بایزید یک قسمت از گناه های امت محمد خود را بخشیدم. حمیل گردن خود را بشکن! آن مبارک گفت: که خداوندا قبول ندارم تا اینکه تمام گناه های امت حضرت محمد ص را نبخشید

از جانب پرورده گار عالم بالایش الهام شد که ای سلطان بایزید من قادر هستم که همه را معاف نمایم اما همراهی وعهده میدهم که یکی از امت حضرت محمد ص در دوزخ نباشد . و لیکن در این کار اسراری بوده و است که جز از من کسی آنرا نمیداند.
همین قدر صبر کن که در روز محشر من قاضی شوم و حضرت محمد ص شفایتگر-

حالا بخاطر کشیدن استخوانهای حمیل گردنت من سه قسمت از گناه های امت محمد مصطفی پیغمبر برحق خود را بخشیدم دور کن این حمیل استخوان را از گردنت !-

خلاصه اینکه آنجناب حمیل گردن خود را دور نموده که بقدرت خداوند بزرگ آثاری و علایمی از ضربه خوردگی در وجود مبارک شان باقی نماند. در همین موقع متوجه شده که شخص پادشاه با هزاران نفر دیگر بشمول همان زن رقاصه با اصطلاح سرلوچ و پای لوچ آمدن و مستقیماً خود را روی قدمهای جناب حضرت بایزید انداخته و معذرت خواستند -

جناب سلطان بطرف زن رقاصه نگاه نموده و گفت: ای زن آواز خوان تو چرا این راز مرا فاش کردی من از تو خواهش نموده بودم چرا این کار را کردی؟ و میخواهی که از دست این نفس لعین خود باز هم در عذاب باشم؟

زن رقاصه گفت: قربانت شوم یا حضرت بایزید من در همان ابتدا این مطلب را میگفتم ترسیدم که پادشاه مرا بکشد دیگر طاقت کرده نمی توانستم و مجبور شده واقیعت را برای شخص سلطان گفتم -

آنجناب روی بطرف شاه کرده گفت: ای پادشاه من در همینجا خوش بودم و هستم جائی دیگری نمی روم

همه حاضرین در گریه و زاری شدن و گفتند یا مبارک شما ما را عفو نکردید که با ما نمی روید؟

خلاصه اینکه آنجناب گفتند: در آنصورت من همراه شما میروم که هیچ وقت در قسمت صرف نمودن نان مزاحم من نشوید و من در همان کلبه درویشی خوش استم -

بهر صورت شخص پادشاه قبول نموده و به اتفاق در همان کلبه درویشی خویش رفتند و از طرف دیگر شخص پادشاه چندین

دانه سکه طلا را به زن رقاصه بخشید تا دست از آواز خوانی و رقاصه گری بردارد و توبه نموده در خدمت جناب سلطان بایزید قرار گیرد -

حکایت دیگری از سلطان بایزید بسطامی

گویند روزی شخصی بحضور سلطان بایزید صاحب آمده و گفت: که قربانت شوم یا سلطان این تسبیح که در دست داشته و دارم

به تعداد یکهزار دانه دارد و خواهش می نمایم تا مرا رهنمائی نماید که روزانه چند مرتبه خداوند بزرگ را یاد نمایم؟

جناب مبارک با یزید صاحب گفت: که روزانه به تعداد پنج مرتبه خداوند را یاد کن. آن مرد باز هم سوال نمود که قربانت شوم من

میگویم که خداوند بزرگ را روزانه چند هزار مرتبه یاد نمایم شما میگوید که پنج مرتبه؟

جناب بای یزید صاحب گفت اگر بالایت پنج مرتبه اضافی می نماید روزانه سه مراتب خداوند بزرگ را یاد بکن -

آن مرد پیش خود گفت: که اصلاً جناب مبارک متوجه گپ من نشده باز هم عرض نمود: شما حرف مرا هسچ متوجه نشده در حالیکه در دستم تسبیح یکهزار دانه است که من میخواهم روزانه چندین هزار مرتبه خداوند بزرگ را یاد نمایم و شما میگوید که سه مراتب؟

سلطان بایزید فرمود: اگر روزانه سه مرتبه هم بتو مشکل است پس در آنصورت یک مرتبه در روز خداوند متعال را یاد کن -

آن مرد گفت: قربانت شوم ببین که من چه میگویم و شما مرا چگونه رهنمائی مینماید؟

در همین موقع حضرت بسطامی صاحب سخت جلالی شده و گفت: ای مرد ریا کار پس حالا بزبان بای یزید بگو که یا الله!

زمانیکه آنمرد ریا کار بزبان آن مبارک یا الله میگوید بقدرت خداوند متعال دفعتاً جان بحق داده خاکستر گردید و محو گشت -

حکایت دیگری از سلطان بایزید بسطامی

میگویند روز از روزها حضرت امام جعفر علیه الرحمه در کلبه درویشی و فقیرانه شان مصروف مطالعه نمودن بودند که بعد از یک

مدت کتاب خود را بسته نموده و بیکی از شاگردان خود که آنهم جناب سلطان بایزید بسطامی بود دستور داده و گفتند که یا

بایزید: تو کتاب دیگر مرا بدستم بده؟

سلطان بایزید عرض نموده گفت: قربانت شوم کتاب دیگر تان در کجاست؟ جناب امام جعفر صاحب گفت: در طاق دیگر است .

بایزید بسطامی گفت در کدام طاق؟

با شنیدن چنین جوابی عصاب آن مبارک خراب شده و گفت: یا بایزید بسطامی از مدت هفت سال بدینطرف می شود که تو در

این کلبه فقیرانه من خدمت میکنی و حالا میگوئی که در کدام طاق است؟

در جواب آن مبارک بایزید بسطامی گفتند که قربانت شوم: شما راست میگوید که از مدت هفت سال بدینطرف من در اینجا

بخدمت شما مصروف بوده و هستم و لیکن من در طول همین مدت بجز از طاق ابرو جناب مبارک دیگر طاقی را اصلاً نگاه

نکردم. با شنیدن این سخن در حالت امام جعفر صادق تغییری رخ داده و روی به بسطامی کرده و گفتند یا بایزید پیش بیا! -

زمانیکه آنجناب پیش آمدند برایش گفت: که دهان خود را باز کن؟

میگویند زمانیکه جناب سلطان بایزید دهان خود را باز نمود در همین موقع جناب امام جعفر صادق علیه رحمه از عمیق دل در

دهان آنحضرت کوف نموده که میگویند به امر خداوند بزرگ یک نوری در داخل سینه اش هویدا گردید که بعداً آن مبارک در

سراسر بلاک های اسلامی شهرت پیدا نمود -

حکایت بی بی حسن بصری

تا جائیکه بخاطر دارم که در سال ۱۳۴۴ بنده به صفت ضابط ماموریت پولیس شهر نو کابل برای مدت چند ماه طور خدمتی از طرف مقامات ذیصلاح تعیین شده و جالبتر از همه اینکه در صد قدمی ماموریت پولیس شهر نو خانه پدر کلانم محروم حاجی غلام محی الدین خان موقیعت داشته بود که اکثراً اوقات من بمنظور احوال گیری ایشان آنجا میرفتم -

بهر صورت قبلاً هم در حکایت سلطان بای یزید بسطامی خاطر نشان نموده که شخص پدر کلانم بر علاویکه در سطح معارف تهذاب گذار مکتب مسلکی صنایع عالی کابل بوده و در عین حال نامبرده آدم نهایت مسلمان و فقیر هم بوده که در ماه یکمربته خصوصاً در شب های یازدهم تمام دوستان اش از هر گوشه و کنار شهر کابل جمع شده و بخانه شان که واقعاً سالون بزرگ داشت می آمدند -

بر علاوه صحبت های فقیرانه شان بعد از صرف طعام و نماز خفتن به اصطلاح از سرشب تا دم صبح ذکر خداوند بزرگ را می نمودند که واقعاً محفل تصوفی شان بی نهایت دلچسپ و تماشائی بود و همچنان نامبرده در سال ۱۳۴۸ چشم از جهان پوشیده و برحمت الهی پیوستند . روحش شاد باد

خلاصه اینکه بعد از ختم داستان اولی جناب مبارک حضرت سلطان بایزید صاحب بسطامی آنجناب اضافه کرده و گفت که عزیز جان بچیم طوریکه در کتاب گنجینه انبیا مطالعه نمودم در جمله زنان هم یکی بنام بی بی حسن بصری که درجه سلطانی را نیز داشته و حکایت آن از اینقرار است -

میگویند روزی از روزها جناب حضرت سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی بخاطر دیدن مریدان و اخلاصمندان خویش میخواست که به اصطلاح از یکطرف شهر به سمت دیگر شهر با پای پیاده برود که بعد از سپری شدن یک و یا دو ساعت آنجناب خسته شده و خواست که در کنار چشمه آب و سایه درخت بزرگ که در مقابلش قرار داشته لحظه ای در آنجا نشسته و رفع خستگی نماید. در زیر سایه همان درخت مورد نظرش رفته و در کنار چشمه آب روان نشسته و به هر طرف مناظر طبیعت خداوندی را سیل و تماشا می نموده که با نسیم ملایم هوای تازه بهاری و آواز دل نشین بلبلان که لذت بخش رویش بوده و با کشیدن یک نفس عمیق لحظه ای بخواب شیرین رفت. دیری نگذشته که از بالای درخت پیکال یکی از پرنده گان برویش افتاده که به اثر اصابت آن از خواب بیدار شده و گفت: که کباب شوید ای پرندگان که مرا از خواب شیرین بیدار نموده اید! -

در همان لحظه به امر خداوند بزرگ یکهویکه همه از بالای درخت بروی زمین افتاده و جان دادن ، بر علاویکه آنجناب متاثر شده دوباره راه سفر خود را بسمت مطلوبش در پیش گرفته و رفت -

ساعتی نگذشته بود که از بین درختان انبوه جنگل یک سگ سیاه نسبتاً بزرگ با چشمان خشم آلود اش در مقابل ایشان پیدا شده که آنجناب از ترس اینکه بالایش حمله نکند از روی زمین سنگ برداشته و میخواست تا آن سگ را به اصطلاح تهدید نماید که از عقب سرش آوازی عیبت ناکی بگوش رسید که میگفت: سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی هوش خود را بسرت بگیر فکر کباب شدن گنجشکان را از کله ات دور سازی که این سگ بمثل من صاحب داشته و دارد!-

در حالیکه از اثر صدای عیبت ناک شخص ناشناس دست و پاییهای آنجناب بکلی ست و بیحال شده بود جا بجا توقف نموده و آهسته روی خود را بطرف عقب کرده متوجه شد که در کنار درخت بزرگ جنگل شخص نقابدار سیاه پوشی نشسته است . در

حالیکه سخت زیر تائر قرار گرفته بود و با خود میگفت که این شخص نقابدار کی باشد و نام و نشان من را چطور میداند؟ آهسته آهسته پیش رفته دست به سینه در مقابل آن شخص نقابدار ایستاده شده و گفت: که ای دوست خداوند السلام علیکم . در قدمه نخست من ترا بخداوند ج سوگند میدهم که بگوید شما کی هستید و نام شما چیست؟ و دیگر اینکه در بین این جنگل بزرگ بی سر و پا برای چی نشسته اید و چی میکنید و همچنان مرا چطور شناختی؟

و از طرف دیگر شما در عالم هستی چه عمل نیک را انجام داده اید که خداوند بزرگ و مهربان در مقابل این درجه کشف القلوب و علم ولایت را بشما عنایت نموده است؟

آن شخص سیاه پوش نقابدار در حالیکه صرف و صرف دو چشم اش از زیر نقاب معلوم می شد گفت: وعلیکم السلام ای سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی، حالا که مرا قسم داده اید پس گوش نماید!-

نام من بی بی حسن بصری میباش که روزها به آرزوی این بودم که چطور میتوانم تا شما را از نزدیک زیارت نمایم. با دادن درجه کشف القلوب که خداوند بزرگ برایم عنایت نموده دانستم که امروز گذر شما باینطرف می افتد و به همین خاطر بود که من در سر راه شما نشستم تا اینکه از دیدار و دعای شما بی نصیب نمانده باشم -

دیگر اینکه میگوید که در دنیا چه حمل خوب را انجام داده اید؟ یا جناب سلطان ابوالحسن خرقانی من از سالهای سال در آرزوی

اولاد بودم ولی باتاسف گفت که خداوند مرا لایق اولاد ندیده که از این ناحیه بکلی رنج میبردم. روزی از روزها بخاطر پیدا

نمودن اولاد بسر قبرستان ها رفته تا اینکه دامن انبیا و اولیای کرام و شهیدان را گرفته و به اصطلاح بندی نیت اولاد داشتن را

در بالای طوخ یکی از اولیا کرام بسته نمایم. در همین نیت و مراد بودم که ناگاه از عقب سرم صدای جانشوزی بگوشم آمده که از اثر صدا بچهار طرف خود نگاه نموده ولی چیزی بنظرم نیامد و ندیدم که از این جهت به اصطلاح زیادتراً تحت تاثیر قرار گرفتم میخواستم که طور عاجل آن محل را ترک گفته و بروم که باز هم صدای جانشوزی دیگری بگوشم آمد که واقعاً از اثر صدا اش دست و پایم بکلی ست و بی حال گردیده و در همان محل جابجا توقف کرده و نشستم. یک وقتی متوجه شدم که از بین شکاف یک قبر کهنه یک دانه چوچه سگ بیرون برآمده در حالیکه سیل اشک از گوشه چشمان مقبولش بمانند دانه های مروارید جاری بود روی خود را بطرف آسمان بلند کرده و به اصطلاح یک قوله بلند کشید که از اثر صدای قوله کشیدن آن جانم بسوخت آمده زمانیکه من متوجه اش شدم که در بین همان قبرستان مادرش به همراهی چهار توله دیگ مرده است، در حالیکه آن چوچه سگ قدرت و شیمه راه رفتن را هم نداشته بود و به بسیار مشکل خود را در پیش روی پایم رسانید و با صدای امیدوار کننده اش به طرفم نگاه های عجیب و غریب مینمود که در آنصورت من مجبور شدم که آنرا از روی زمین برداشته و در بغل بگیریم و دست نوازش بالایش بکشم -

یا جناب مبارک سلطان ابوالحسن خرقانی: من در سر دو راهی قرار داشتم که اگر آن بی زبان را در روی قبرستان رها نمایم شاید بعد از ساعتی آنهم بمیرد و اگر آنرا همراهی خود بگیرم پس در آنصورت نان و غذا آن چطور میشود شاید بعد از یک دو روز بمیرد و خون آن بی زبان در گردن من بیفتد. در حالیکه کدام چاره دیگر نداشته مجبور شدم آنرا دو باره در همان سوراخ قبر رها نمایم زمانیکه همین کار را نمودم هنوز هم در مسافه تقریباً دو متری از آن دور نشده بودم که بقدرت خداوند بزرگ دفعتاً در هر دو سینه هایم درد عجیب و غریبی پیدا شدن کا تامل آن برایم مشک بود و نتوانستم که یک قدم دیگر هم را بروم و بلاخره مجبور شدم دو باره بطرف آن قبرستان رفته و از روی زمین همان چوچه سگ را برداشته و در بغل گرفته نوازش نمودم -

در حالیکه از دست خوشی اشک بمانند دانه های مروارید از گوشه های چشمانش به اصطلاح یرا زیر میشد خود را روی سینه ام سخت محکم چسپانید و بازهم بطرف عالم بالا نگاه نموده و یک قوله بلند دیگری کشیده که به اصطلاح دل را از خانه دل جدا ساخته که دیگر طاقت و حوصله برایم نمانده دفعتاً آنرا در سینه ام گرفته و پستانهای خود را در دهان اش گذاشتم که در همان لحظه بقدرت خداوند بزرگ بر علاویکه آهسته آهسته درد سینه من خوب شد و از جانب دیگر عجیب و غریب حس برایم پیدا شده که باید لحظه هم ایام چوچه سگ را از زیر پستانهایم دور نسازم با حس عجیب و غریب که داشتم اشک های چشم اش را پاک نموده رویش را بوسیدم و در همین موقع یک نفس طولانی کشیده که در بین هر دو سینه هایم بخواب رفت -

خلاصه اینکه من آن چوپه سگ را همان طوریکه در روی سینه های من قرار داشت بود بخانه آوردم لحظه نگذشته بود که از دست خوشی خواب بالایم غلبه نموده و ساعت من هم بخواب شیرین رفتم -

در جریان خواب بودم که شخص سفید پوش نورانی ریش سفید در خواب ام آمده و گفت: ای بی بی حسن بصری از سالهای سال بدربار خداوند بزرگ تو اولاد میخواستی و لیکن با اساس مهربانی و لطف بی پایان تم در قسمت این چوپه سگ خداوند بزرگ برایت درجه سلطانی و کشف القلوب را عنایت فرموده است که در اینجا اسرار خداوندی بوده که من این علم ولایت را برایت مبارک باد میگویم. چنانکه گفته اند:-

اسرار خدا لایق هر بی سرو پای نیست *** هر بی سرو پای لایق اسرار خدا نیست

یا جناب حضرت سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی صاحب: از همان تاریخ تا بحال تقریباً در حدود یازده سال میگذرد و این همان چوپه سگ بوده که برایم حیث اولاد را داشته و دارد و در طول همین چندین سال بمثل محافظ از من در هر کجائی که بودم نگاه داری نموده است -

یا جناب بزرگوار: چند ساعت قبل برایم الهام خداوندی شد که گذر شما در اینجا می شود من هم در سر راه شما آمدم تا اینکه از نور دیدار و دعای شما بی نصیب نشوم -

جناب سلطان در جواب بی بی حسن بصری اضهار داشته و گفت که یا بی بی حسن بصری: بدون تصمیم قبلی امروز صبح از طرف حضرت پرودگار عالم بالایم الهام شده که ای سلطان ابوالحسن خرقانی بر خیز برو بطرف مریدان و اخلاصمندان خود، که من در بین آنها دوستانی دیگری هم داشته و دارم! -

یا بی بی حسن بصری در اینجا هم یک اسرار خداوندی بوده که اصلاً خداوند بزرگ دیدار شما را نصیب من گردانیده حالا من دو باره بطرف همان کلبه فقیرانه خود میروم شما را بخداوند بزرگ سپرده تا دیدن آینده خدا حافظ و ناصر شما یا بی بی حسن بصری --

حکایت حضرت سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی

از جمله دوستانم یکی هم غلام ربانی جان کلاه دوز بود که بنام ساحل تخلص داشته و از سالهای ۱۳۴۰ با شخص موصوف شناخت داشته و دارم. وی یکی از مریدان جناب مبارک اولیای کرام شخص بابا صاحب حصارک لوگر بوده و از همان سالها

بدینطرف به اصطلاح شب و روز در همان دوکان کلاه دوزی که آنرا در سالهای ۱۳۵۲ تغییر شغل داده بود و بقالی ساخته بود زندگی میکرد -

بهر صورت اکثر اوقات نامبرده در دل شبها به شان جناب مبارک سرور کائینات حضرت محمد مصطفی ص ، شاه اولیا، و غوث اعظم شعر میسرود و تعداد از آن اشعارش نزد من موجود بود ولی متسفانه به اثر جنگ های پی در پی برادران اسلام از نزد مفقود گردید

دوستان عزیز در یکی از شبهای زمستانی سال ۱۳۵۵ که به منظور احوال گیری آنجناب بدو کانش رفته و ساعتی در کنارش نشسته و از ایشان خواهش نموده و گفتم که اگر امکان دارد برایم حکایتی از نازدانه های خداوند تعریف نماید -

موصوف اضهار داشته گفت: جناب مبارک حضرت سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی صاحب هم یکی از نازدانه های خداوند بزرگ بوده که روزی از روزها در داخل مسجد شریف با ده ها نفر از اخلاصمندان و مریدان خود نشسته و داخل صحبت نومدن بود که در همین لحظه از حضور پروردگار عالم بالایش الهام شد که ای سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی تو چه داری که اینقدر خود را پیش چهار نفر مرید و اخلاصمندان می سازی؟

جناب سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی فوراً در جواب سوال پروردگار عالم اضهار داشته و چنین گفت: که الهی چیزی که من دارم تو نداری -

باز هم از طرف خداوند بزرگ و بی نیاز بالایش الهام شد که ای سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی تو چرا اینقدر دروغ میگوئی که آنچه را که من دارم تو نداری ؟

تو نمی دانی من سلطان هردو جهان بوده و هستم؟ و تو جز همین چند نفر مرید دیگر چی را داشته و داری ؟
در جواب خداوند بزرگ گفت: الهی! من تو را دارم که خداوند جهان و خردی!-

روایتی از سلطان محمد غزنوی

تا جائیکه بخاطر دارم ، در مورد سلطان محمود غزنوی و جناب بهلول دانا ده ها حکایت جالب فلکوری گفته شده است . اگر چه چنین داستانها تخیلی هم بوده بانهم فکر میکنم که تا حدودی هم خالی از حقیقت نیست ...

بهر صورت اگر بخاطر داشته باشید در حکایت جالب سلطان بای یزید بسطامی جناب مدیر غلام محمد غزنوی را معرفی نموده ام بانهم ایجاب میکند که در قسمت موصوف نهایت مختصر چی بنویسم. وی شخص نهایت مسلمان و فقیر واقعی در همسایگی ما در پرژه خوشحال خان قرار داشت ، بگفته خودش تقریباً اضافتر از چهل سال در ولایت غزنی بحیث مدیر سرمایه‌اش آنجا ایفا وظیفه نموده است و تعداد زیادی از اهالی آن ولایت با شخص موصوف شناخت کامل داشته و دارند -

بهر صورت در یک شب نشینی فقیرانه من از جناب شان سوال نموده گفتم: از سالهای سال بدینطرف من معنی یک شعر را ندانستم اگر شما لطف کرده در باره اش برایم کمی روشنی بیاندازید خوش خواهیم شد آنجناب برایم گفت که: آن کدام شعر است بگو تا بدانم ؟

گفتم سلطان محمود غزنوی چنین گفته است:

سلطان محمود غزنوی که هزاران غلام داشت *** عشق اش چنین گرفت که غلام غلامان شد

بطرفم نگاه کرد خندید و گفت: عزیز جان تقریباً در حدود پنجاه و پنج سال قبل من به همین ارتباط یک داستان جالبی را از زبان پدر محرومم به این شرح شنیده ام که او میگفت که این روایت را در سن بسیار خوردی از پدرش شنیده است :-

میگویند سلطان محمود غزنوی بر علاویکه یک پادشاه عادل ، و علم پرور بود در عین حال بسیار شوق و علاقه خاصی به شکار نمودن حیوانات داشت. که در یکی از روز های تابستانی هوای شکار بسرش زده و با تعدادی از شکار چپان خود بطرف دامنه های کوه و صحرا رفتند -

سلطان محمود شکار چپان را مخاطب قرار داده و گفت: برادران امروز ما و شما در اینجا به قصد شکار آهواهو آمده ایم ، مگر به یک شرط! حاضرین گفتند یا سلطان ما شرط را قبول داریم مگر بگوید چی شرط؟

سلطان محمود گفت: شرط من از این قرار است که اگر امروز آهو از پیش هر شخص شکار چی فرار کرد همان شخص مجبور و مکلف است تا با تنهائی خود عقب همان آهو گریخته رفته و آنرا شکار نماید و اینجا بیاورد -

همه شکارچپان با یک صدا گفتند که ما قبول داریم ای سلطان عالم -

خلاصه اینکه نظر بفرمان شاه هر کدام از شکار چپان در جای های معینه خود قرار گرفتند . چندی نگذشته بود که یک آهو

نسبتاً بزرگ از عقب یک تپه هویدا گردید . و شکارچپان از هر زاویه ای بمنظور صیدش کوشش شایانی مینمودند -

که در قضا همان آهو مورد نظر از کنار شاه محمود فرار نموده و تیر سلطان در جائی دیگری اصابت نمود در حالیکه دیگر شکار چپان میخواستند تا به دنبای آن آهو فراری بروند سلطان محمود مانع شده و گفت که : دوستان یکی حق ندارد بجز شخص خودم دیگر کسی وی را دنبال کند چون چند لحظه پیش ما و شما بین خود شرط گذاشته بودیم . و حالا خودم آنرا تا صید نکنم به شهر نخواهم آمد -

بهر صورت سلطان محمود اسپ خود را سوار شده و به سرعت زیاد به عقب آهو شتافت که بعد از سپری شدن مدتی آهو از نظرش غایب شد و سلطان از اینرو بسیار پریشان شده در حالیکه زبان اسپش از تشنگی بیرون برآمده بود که ناگاه چشم وی در فاصله چند صد متری دور تر از آن تپه بیک دریا افتاد بعد از دین دریا بسیار خوش شده و با خود گفت باید اول رفت و اسپ خود را سیر آب کنم و بعداً به دنبال شکار آهو بروم . زمانیکه سلطان در کنار دریا رسید و از بالای اسپ خود پائین شد تا اسپش را سیراب کند که ناگهان چشم اش بیک شخص سیاه پوشی افتاد که در کنار دریا در پهلوی سنگ بزرگی نشسته و از روی زمین دانه های ریگ را برداشته و با قلم دست داشته اش چیزی روی دانه های ریگ مینویسد و دو باره در بین آب دریا می اندازد - سلطان محمود پیش رفته و گفت : در این کاریکه شما میکنید یعنی روی ریگ چیزی می نویسید و دو باره در دریا می افکنید چی رازی نهفته است ؟

آن مرد سیاه پوش نگاهی بطرف سلطان انداخته و گفت: ای سلطان محمود من شخص قلم زنی می باشم و تو وقتم را ضایع نساز چون من کار های زیاد دارم چون در این عالم وظیفه من همین است تا نوشته کنم که قسمت پسر فلانی بدختر فلانی می باشد و یا از دختر فلانی به پسر فلانی -

سلطان محمود گفت: ای قلم زن نصیب دختر یکدانه و نازدانه من بکدام بچه شاه روی زمین خواهد بود ؟ شخص قلم زن از روی زمین یک تیکر را گرفته و در روی آن چیزی نوشت و آنرا دوباره در بین آب انداخت. سلطان گفت: در آن شما چه نوشته کردی و آنرا در اب انداختی؟

قلم زن گفت: من در روی همان تیکر نوشته کردم که نصیب دختر سلطان به غلام حبشی اش یاس خاص باش؟ سلطان محمود سخت عصبی شده و گفت: ای آدم سیاه پوش احمق چه گفتی؟ گپ خودت را تکرار کن که به عوض آن آهو روده های تو را میکشم یا نی؟

در همان لحظه شخص سیاه پوش بقدرت خداوند بزرگ از نظر سلطان غیب شده و هر قدریکه شخص سلطان محمود به اطراف اش نگاه کرد آثار و علایمی از آن تیکر ها و یا شخص سیاه پوش در آن محل نبود -

خلاصه اینکه سلطان محمود از شنیدن نام ایاس خاص سخت ناراحت شده و با یک عالم پریشانی و قهر و غضبی بطرف قصر شاهی اش شتافته در حالیکه همه صیادان دیگر منتظر آوردن شکار آهو بودند راساً در چوکی قدرت خود نشسته و به جلاد خود دستور داد که تا همین لحظه شخص ایاس خاص را پیدا نموده و سرش را از بدنش جدا نماید - در حالیکه تمام حاضرین دربار از دستور کشتن عاجل غلامش عاجز مانده بودند ، که در همین موقع وزیرش وارد اطاق سالون دربار شده و متوجه گردید که تمام حاضرین دربار در جا های شان سکوت را اختیار کردند -

شخص وزیر بحضور سلطان تعظیم نموده و گفت که ای پادشاه عادل : ما همه منتظر آوردن شکار آهو توسط شما بودیم و لیکن شما با یک حالت دگرگون داخل قصر شدید که با دیدن چنین منظره ای بکلی من و حاضرین حیران شده و من حالا از شما می پرسم چی بالای تان گذشته -

سلطان محمود تمام داستانی که بالایش گذشته بود یکایک به شخص وزیر تعریف نمود که در مقابل آن وزیر دانشمندش چنین ابراز نموده و گفت: ای پادشاه عالم یک آدم احمق چنین گپی زده و رفت در آنصورت گناه غلام سیاه حبشی تان ایاس خاص چی است؟

سلطان محمود گفت: ای وزیر دیگر من با شنیدن چنین موضوعی از دیدن آن غلام حبشی بکلی متنفر شدم و حالا بغیر از کشتن اش دیگر چاره ای ندارم و نخواهم داشت -

وزیر گفت: که قربانت گردم یا پادشاه عادل یک نظری داشته و دارم اگر اجازه باشد به عرض تان برسانم؟

تا جائیکه من در جریان امور تان بوده و استم در جمع تمام غلامان شما، یگانه شخصیکه زیادتیر بشما وفادار بوده و است همین غلام سیاه حبشی شما ایاس خاص بوده پس در آنصورت بدون موجب و یا مرتکب گناه چرا شما قصد اعدام اش را نموده اید و اینکار آینده خوبی بین اعضای دربار و مردم رعیت نخواهد داشت -

سلطان محمود گفت: ای وزیر من این مطالب را از تو بهتر میدانم اما چاره چیست ؟

شخص وزیر در جوابش گفت: ای پادشاه عادل به نظر من شما آن غلام حبشی را نزد تان بخواهید و بگوید که برایم مهر و امضا آفتاب را بیاور در آنصورت من تو را از قید غلامی خود آزاد مینمایم و بغیر از تو کسی دیگری قادر به انجام دادن این کار نیست -

پادشاه صاحب ببینید که از یکطرف مهر و امضا آفتاب نا ممکن بوده و از جانب دیگر خود بخود این غلام سیاه حبشی شهر شما را رها نموده و در سر زمین دیگری فرار کرده و میرود . و از جانب دیگر خون ناحق آن بیگناه ریخته نمی شود -

سلطان محمود از نظر نیک وزیر دانشمند خود ابراز خوشی و قدردانی نموده و لحظه بعد موظفین غلام سیاه حبشی را بمنظور کشتن وارد دربار نمودند . غلام حبشی با دیدن سلطان خود را در قدمهایش انداخته و گفت: ای پادشاه عادل چه امر و هدایت داشته و دارید تا آنرا با قیمت جان برایتان انجام دهم ؟

سلطان محمود گفت: ای غلام سیاه حبشی ایاس خاص من امروز یک خواب بسیار خراب دیدم که در قسمت تدبیراش مشکلی داشته و دارم که غیر از تو کسی دیگری چاره و علاج کرده نمی تواند -

بهر صورت ، سلطان محمود قلم دان را طلب نموده و در پوست آهو نوشت که ای غلام حبشی اگر تو در اینجا برایم مهر و امضای آفتاب را بیاوری من تو را برای همیشه از غلامی خود آزاد می نمایم ، و اگر نافرمانی کرده در هر قسمت از سر زمین قلمرو من که دیده شوی در همان جا دستور میدهم که تو بکشند و در آخر نامه سلطان محمود مهر و امضا نموده بدست غلام حبشی خود ایاس خاص داد -

غلام حبشی پس از گرفتند نامه از دست سلطان بارها نامه را بوسیده و خواست که از قصر شاهی برای همیشه بیرون شود که سلطان بالای خزانه دار خود فرمان داد تا بخاطر خرج و خوراک موصوف چندین دانه سکه طلا هم برایش بدهند -

خلاصه اینکه بعد از سپری شدن چندین شبانه روز در بیابان های گرم و سوزان و خار مغولان نمی دانست که کجا برود و چی بکند تا اینکه از شدت گرمی از قدرت راه رفتن باز ماند و به زمین افتاد. سرش زان بطرف آسمان بالا کرده و گفت: خداوندا! من بکلی عاجز ماندم و نافرمانی شاه را هم نکرده ام حالا بخاطر گرفتن مهر و امضای آفتاب من بیچاره در کجا روم. الهی در این حصه با کمک کن -

خداوندا! بشما بهتر معلوم بوده و است که من بخاطری نجات دادن حلقه غلامی تا همین لحظه نافرمانی شخص پادشاه را نکردم و در این دشت سوزان جز تو کسی دیگری شاید حالم نیست با گفتن چنین جمله ای از دست تشنگی در همان محل در روی زمین از حال رفت و ضعف کرد -

دیری نگذشته بود که یک شخص ریش سفید نورانی با جامعه سفید در حالیکه ظرف پر از آب سرد بدستش داشت بالای سر غلام حبشی ایستاد و با دستش بروی ایاس آب پاشید که لحظه ای بعد وی بهوش آمده هر دو دستان خود را در زیر ظرف پر از

آب گرفته و آن مرد سفید پوش در بالای دستانش آب انداخت. خلاصه آنقدر آب نوشید تا که سیرآب و سر حال آمد و زیر لب خود گفت: ای دل نادان این مرد کی باشد که برایم در این دشت سوزان آب سرد آورده که گویا همین لحظه از سرد خانه گرفته باشد شخص ایاس خود را تکان داده و دست در دامن آن پیر بزرگ انداخته و سخت محکم گرفته و با گریه های پر سوز خود گفت: ای پدر بزرگوار تا جایکه چشم من کار میکند بجز از دشت و صحرای سوزان حتی کوهی هم معلوم نمی شود پس شما را به خداوند قسم بگویند که کی هستید؟

آن مرد ریش سفید گفت: من حضرت خضر زنده می باشم و تو در این دشت و بیابان خداوند را صمیم دل یاد نمودی حالا بگو که چه مشکلی داری تا آنرا برای حل نمایم؟

غلام حبشی فوراً نامه سلطان را از جیب خود کشیده و گفت: یا خضر مبارک مرا شاه این نامه را داده که تا مهر و امضا آفتاب را بگیرم در آنصورت مرا از قید غلامی آزاد می نماید وگرنه مرا خواهد کشت -

حضرت خضر مبارک گفت: ار ایاس چشمان خود را پت کن پای خود را در پشت پایم بگذار و هر وقتیکه گفتم چشمان خود را باز کن - غلام حبشی تمام فرامین حضرت خضر را عملی کرد و لحظه ای نگذاشته بود که جناب خضر مبارک گفت: یا ایاس چشمان خود را باز کن. زمانیکه چشمان خود را باز نمود خود را در کنار یک چشمه آب دیده و گفت: سبحان الله اینجا کجاست که تمام سنگ های کنار چشمه همه و همه از انواع مختلف جواهر است؟

جناب حضرت خضر گفت: یا ایاس اینجا چشمه کیمیا است که تا حال بجز از خودت پای کسی دیگری در اینجا گذاشته نشده است. همانطوریکه تو را رهنمائی میکنم آنرا عملی بساز، در قدم اول در این چشمه نایاب غسل کن و دوم تا اندازه قدرت و توان خود از این دانه های جواهر جمع نموده و با خود بگیری سوم شب را در همین جا سپری نموده و صبح صادق که آفتاب از عقب کوه های جواهرات طلوع نمود فوراً نامه سلطان محمود را در مقابل نورش برای لحظه ای گرفته و بعد از انجام همین سه دستور با صدا بلند بگو یا حضرت خضر زنده بسر و قتم برسید. و من هر کجائیکه باشم دوباره پیشت میرسم -

خلاصه اینکه بعد از تمام نمودن هدایت های فوق با آواز بلند گفت یا خضر نبی بسر و قتم برس تمام شده است لحظه نگذشته بود که حضرت خضر نبی پیدا شده و زمانیکه چشمانش به صورت آن غلام حبشی سیاه دیروز افتاد متوجه شد که بقدرت خداوند قادر و توانا چهره غلام حبشی بکلی عوض شده که از دیدن صورت مقبولش چشم آدم بکلی خیره گی کرده با

آواز بلند گفت: سبحان الله من چه می بینم این همان غلام حبشی سیاه دیروز است ؟

بهر صورت جناب حضرت حضرت زنده گفت: یا ایاس خاص چشمان خود را بسته کن و پای خود را در پشت پایم بگذار، و لحظه ای نگذشته بود که گفت چشمان خود را باز کن -

زمانیکه ایاس خاص چشمان اش را باز نمود خود را در نزدیک شهر غزنی دیده و جناب خضر صاحب گفت: حالا از همین جا تعداد غلام و اشتران خریداری کن و بنام عبدالله سوداگر داخل شهر شده و در آنصورت خود بهتر میدانی که چه کنی - خلاصه اینکه از همان محل تعدادی زیادی غلام و شتر خریداری نموده و بنام عبدالله سوداگر داخل شهر غزنی شد و اشتران خود را در کاروان سرای جای بجا کرد و به غلامان خود هدایت داد تا مندوی رفته بمقدار زیادی مواد خوراکی خریداری نموده و آنها را در همان محل بنام خداوند بزرگ خیرات نماید -

ساعتی نگذشته بود که در تمام شهر و بازار غزنی آوازه بخش شده که شخصی بنام عبدالله سوداگر جواهرات داخل شهر شده که بنام خداوند مواد های خوراکی را برای مردمان خیرات میکند. و این آوازه بگوش سلطان محمود غزنوی رسید و تعدادی را برای آوردن این سوداگر نزد خودش به بازار شهر روان کرد و ساعتی نگذشته بود که سوداگر را بحضور سلطان بردند زمانیکه سلطان محمود غزنوی جمال جوان بیست و دو ساله که بمانند رستم اندام و در خوش صورتی بمانند یوسف را در مقابل خود دید گفت: سبحان الله ای جوان سوداگر نام تو چیست و از کدام شهر و دیار هستی؟

در پاسخ سلطان به بسیار احترامانه جواب داد و گفت ای سلطان عالم: نام من عبدالله بوده و تجارت هرگونه جواهرات را مینمایم و همچنان در زیر همین آسمان کبود یکه و تنها زندگی میکنم -

سلطان محمود اضافه نموده گفت: ای جوان سوداگر من جواهر شناس بوده و استم آیا تو تجارت چه نوع جواهرات را می نمای؟ در همان لحظه عبدالله سوداگر چند دانه از جواهرات را که از کنار همان چشمه باخود آورده بود از جیب بیرو کشیده و بدست سلطان داده و گفت: ای پادشاه عادل و مهربان اینست نمونه ای از جواهرات بنده . با دیدن چنین جواهراتی چشمان سلطان از تابیش نور آن سیاهی نموده گفت: سبحان الله در حالیکه من از شکم بت سومنات هندوستان و دیگر بت خانه های آن کم از کم در حدود یک خروار جواهر گوناگون را کشیدم و لیکن تا حال چنین جواهرات را اصلاً در زندگی ام ندیده ام و اضافه کرد و گفت: ای عبدالله سوداگر قیمت ای جواهرات نایاب شما چند است؟

عبدالله سوداگر با عرض ادب گفت: ای پادشاه عادل این چند دانه جواهر ناچیز من در مقابل شما پدر عادل و مهربان سر زمین غزنی هیچ قیمت نداشته و خواهش میکنم آنرا بصفت یک تحفه ناچیز از طرف غلام تان قبول نموده ممنون سازید -

سلطان محمود گفت: ای عبدالله در مقابل این همه تحفه قیمتی و لطف بی پایان تو من سراپا ممنون احسان ات می باشم و اگر اعتراض نداری من خدمت یک تحفه ناچیزی داشته و دارم اگر تو در پیشنهاد من کدام اعتراض نداری من آنرا برایت بگویم ؟
عبدالله سوداگر گفت: یا سلطان عالم من کور شوم که در مقابل امر شما سرکشی نمایم . سلطان گفت: ای عبدالله من در مقابل مردانگی تو میخواهم یک پیمان دوستی بسته نمایم -

عبدالله سوداگر گفت: ای پادشاه با عظمت هرگونه پیمان و عهدی که بخواهد من آنرا بصفت یک غلام تان قبولدار بوده و در آن حصه هیچ اعتراضی ندارم -

سلطان محمود اضافه نموده گفت: ای عبدالله سوداگر حکمروائی من از طرف شرقو جنوب تا به هندوستان و از طرف غرب تا به نزدیکی ترکیه بوده و لیکن تا به همین لحظه من بمانند تو کدام جوان دیگری را با این همه زیبایی خد داد نیدیدم و در همان نگاهی اول بقدرت خداوند بزرگ و توانا مهر و محبت تو در دلم جا گزین شد و حالا میخواهم موضوع را برایت بگویم -
ای عبدالله سوداگر - من یک دختر زیبا و نازدانه و یکدانه بنام نرگس دارم و میخواهم که آنرا به نکاحی مسلمانی بصفت کنیز و خدمتگارت بدهم -

عبدالله سوداگر اظهار نمود و گفت: ای پادشاه عادل قربان سرت گردم من قبلاً برای تان گفتم که من شایسته غلامی تان نیستم چه گونه میخواهید دختر تان را بمن بدهید ؟

سلطان محمود گفت: از یکطرف میگوئی من در قسمت تصمیم شما هیچ کدان اعتراضی ندارم و از طرف دیگر میگوئی من شایسته تان نیستم باید بگویم تو غلام من نی بلکه اولاد من استی. بعداً سلطان محمود روی به وزیر کرد و گفت: از همین لحظه به مدت هفت شبانه روز داخل و اطراف شهر را چراغان نموده و و تمام مردم شهر را به همین مدت نان بدهید و جشن و پایکوبی نماید -

خلاصه اینکه بعد از مدت هفت شبانه روز جشن عروسی پایان یافت یافت دختر شاه پیش مادر خود رفته و گفت: خداوند مهربان و توانا برایم شوهری عنایت فرموده که در جهان وجود ندارد و لیکن از همان شب اول تا به حال دست آن بجانم نخورده و هر قدر که من خود را به او نزدیک میکنم و او خود را از من دور میکند و میگوید ای نرگس جان من نمک حرام نبوده و نیستم و شب تا صبح بمشغول نماز خواندن و عبادت خداوند است و گاهی میگوید که ای ایاس خاص عدالت را بشناس و اگر نمی شناسی پس همان رمه و همان داس -

بهر صورت بعد از شنیدن چنین موضوعی مادرش فوراً بخدمت پادشاه آمده و گفت که یا سلطان: دخترم نرگس امروز یک مطلب مهمی را برایم قصه کرد، و زن پادشاه تمام حرفهای که نرگس برایش گفته بود برای شاه بیان داشت -
و اضافه نمود که زمانیکه استراحت میکند شمشیر خود را بین تخت خواب ام گذاشته و میگوید هوش کنی که از اینطرف نیایی ورنه شمشیر تو را زخمی میکند -

سلطان محمود در جوابش گفت: ای زن من را هم به اشتباه ساختی خودم شب وقت خواب عقب دروازه اطاق خواب شان رفته و گوش مینمایم که گپ از چی قرار است -

شب که فرا رسید سلطان محمود خود را نزدیک دروازه اطاق خواب دخترش رساند و گوش خود را به دروازه چسپاند و متوجه صدا گیرا عبدالله سوداگر شد که میگوید: ای یاس خاص عدالت را بشناس و اگر نمی شناسی همان رمه و همان داس. با شنیدن چنین جملاتی سلطان محمود اشتباهی شده فوراً دروازه اطاق را باز نمود و با غضب گفت ای ایاس خاص تو را مرا!-
هنوز حرف بدهن سلطان بود که ایاس خاص نامه خودش را از کنار جای نماز اش برداشته و بدست شاه داد و گفت: بگیر این هم مهر و امضا آفتاب. سلطان با دیدن آن نامه ایاس را در بغل کرده و بوسید و همان این شعر را سرود :-
سلطان محمود غزنوی که هزاران غلام داشت *** عشق اش چنین گرفت که غلام غلامان شد

حکایت سلطان ابراهیم ادهم

درباره جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم چندین روایت ها وجود داشته که چرا آنجناب از پادشاهی دست کشیده و رو به فقر آورده است ؟ طوریکه در کتاب گنجینه انبیا و اولیا کرام مطالعه نمودم روایت های ذیل از اینقرار است :-
میگویند: که در یکی از شبها جناب سلطان ابراهیم ادهم در قصرپادشاهی اش در حالت ستایش خداوند بوده که در این جریان آن مبارک در بالای بام قصر اش آوازی گرپ گرپ پای شنیده که پس از عبادت بیرون شده و بطرف بام نگاه نمود که دو نفر مرد سفید پوشی ایستاده اند. ، و به هر طرف نگاه میکنند . ابراهیم ادهم بالای شان صدا زده و گفت: که ای احمق ها شما در این وقت در بالای بام قصر چه میکنید؟

آنها در جوابش گفتند: که ما شتر های خود را گم کرده ایم و در بالای بام آمدیم که شاید اینجا آمده باشند -

سلطان ابراهیم ادهم عصبانی شده و گفت: که ای احمقان چطور شده می تواند که شتر های شما بالای بام بیایند این امکان شدنی است؟

آنها گفتن: که ما احمق نبوده و نیستیم آیا خواندن نماز و عبادت شما در قصر شاهی و در بالای قالین های رنگارنگ مورتان امکان داشته و دارد؟

پادشاه از صحبت های مردان سفید پوش قهر شده دستور داد که تا هر دو آنها را از بالای بام پائین نموده و بخاطر بی احترامی در مقابل شخص شاه مجازات شوند -

زمانیکه موضفین و یا حاضر باشها وی در بالای بام رفتند متوجه شدن که اثری هم از آن دو مرد سفید پوش در آنجا نیست. که بعد از آن پادشاه تصمیم گرفت تا از پادشاهی دست کشیده و رو به فقر آورد -

روایت دیگری از سلطان ابراهیم ادهم

میگویند که جناب ابراهیم ادهم بر علاویکه یک پادشاه عادل ، ملت پرور و معارف دوست بود و علاقه ای فراوان به شکار حیوانات داشت. در یکی از روز ها که هوای صید نمودن آهو در سرش زده بود توسط اسپ دل خواه خود از قصر شاهی بیرون شده و خارج از شهر رفته که بعد از سپری شدن یک ساعت کمی خسته شده و در یک جائی مخصوص خود را پنهان نموده و میخواست که تا پیدا شدن شکار کمی نان و آب میل کند لحظه ای نگذشته بود که متوجه شد که یک آهو نسبتاً بزرگ آهسته آهسته بطرف اش میآید ، با دیدن چنین شکار خوب کمی خوشحال شده و فوراً تیر را از پهلوی خود گرفته و در خانه کمان گذاشت که تا آن آهو بیچاره را شکار کند -

اخلاصه اینکه آهو در مسافه چند متری اش رسیده که ابراهیم ادهم خواست در همان لحظه تیری را از کمان رها کند که بقدرت خداوند بزرگ آهو به گپ آمده و با زبان حال گفت: ای سلطان ابراهیم خداوند بزرگ تو را به همین خاطر قدرت داده که مرا بکشی؟

ای سلطان ابراهیم بطرف پستانهایم نگاه کن که من شیردار هستم و سه چوپه خود را در یک بلندی در غار کوه رها نمودم و به امید یک لقمه نان من در پیش شما آمدم حالا خود اختیار داری که مرا شکار میکنی و یا لینکه شکمم را سیر میکنی تا که در پستانهایم شیر پیدا کرده و چوپه های گرسنه خود را شیر دهم؟

جناب ابراهیم ادهم از گفتار آهو حیران شده تماماً غذا هائیکه با خود داشت پیش روی آهو گذاشته و خودش دوباره بطرف قصر پادشاهی اش حرکت کرد و بعد از همان تاریخ پادشاهی را ترک نموده و راه فقر و بیچاره گی را در پیش گرفت -

روایت دیگری از سلطان ابراهیم ادهم

میگویند سلطان ابراهیم یک شاه عادل ، مهربان و مات دوست بود و گاهی اوقات جهت باز دید از رعیت و بمنظور بررسی مشکلات شان خود را تغیر قیافه داده و بشهر گشت گذار می نمود -

روزی از روز ها با تغیر قیافه گذر آن مبارک در یکی از کوچ ها تنگ آن شهر افتاده که در بین همین کوچه یک پسر تقریباً پنج ساله که بجز از یک پیراهن کوته ژولیده در تن در جای نشسته گاهی میگیرید و گاهی میخندند و خاکهای زمین را با دستان کوچکش گرفته و در فرق سر خود می پاشد. دیدن چنین منظره ای برای ابراهیم ادهم جالب واقع شده و چند دقیقه توقف نمود و محو تماشا آن صحنه شد -

بهر صورت ابراهیم ادهم کمی حیران ماند و با خود میگفت که خداوندا! این چی اسرار است که من از این پسر خورد سال می بینم، گاهی گریه و گاهی هم با خود میخندند؟ و پس از آن تصمیم گرفت که پیش آن پسر برود و جويا احوال آن گردد . از اسپ پیاده شد و نزد پسرک رفت . در همان موقع پسرک دو باره به گریه افتاد و ابراهیم ادهم از وی پرسان کرد که چرا گاهی گریه و گاهی هم خنده میکنی؟

آن کودک پنج سال دستی به رویش کشیدو با چشمان پر اشک به طرف ابراهیم ادهم نگاه کرد و گفت: ای سلطان ابراهیم ادهم خنده من بخاطر این است که روح من و تو در عالم اسرار باهم نزدیک بوده و خود در دلت میگفتی که من همین پسر خورد سال را سلام بگویم یا نگویم؟

سلطان ابراهیم ادهم در چهار اطرافش نظری انداخت و متوجه شد که در این کوچه تنگ بجز از خودش آن پسرک کسی دیگری نیست گفت پسر جان: تو از کجا دانستی که من ابراهیم ادهم هستم؟

یکبار دیگر آن کودک به خنده افتاد و قاه قاه خندید و گفت ای شاه! من بخاطر همین خنده می نمایم که میگوی چطور مرا شناختی . این یک اسرار خداوندی است که من میدانم و تو نی -

ابراهیم ادهم گفت: ای پسر پس چرا گریه میکنی؟

آن پسرک جواب داده گفت: که ای ابراهیم ادهم من گریه نمودن را از مادرم یادگرفته ام -

سلطان ابراهیم گفت: چرا از مادرت یاد گرفتی؟

آن پسرک جواب داده گفت: هر وقتیکه مادرم بخاطر غذا پختن در زیر دیگدان آتش مینماید در قدمه اول چوب های خوردو بالای شان چوب های بزرگ را گذاشته و آتش می نماید زمانیکه چوب های خورد در گرفت بعداً چوبهای بزرگ در میگیرند. حالا ترس من از این بوده که خدا ناخواسته از دست ما خورد ها بزرگان نسوزند و گریه من به این خاطر است -

جناب ابراهیم ادهم سوال نموده و گفت: ای پسر! پس تو چرا اینقدر خاک در بالای سرت می پاشی؟

در جوابش آن پسرک گفت: ای سلطان! من بخاطری این خاک ها را در فرق سرم می پاشم که من لیاقت آنرا نداشته و ندارم که بالای آن پای گذاشته و راه بروم. از همین خاطر است که آنرا در فرق سرم میگذارم -

روایت دیگری از سلطان ابراهیم ادهم

میگویند که روزی جناب سلطان ابراهیم ادهم بخاطر شکار نمودن به خارج از شهر رفته بود که بعد از ساعت ها سرگردانی و نیافتن شکار بکلی خسته شده و در پائین یک تپه سر سبز نشسته و از اینکه زیاد گرسنه شده بود یکدانه مرغ بریان شده را که با خود داشت میخواست تا آنرا صرف نماید که در همان هنگام یک زاغ نسبتاً بزرگ پیدا شده و مرغ بریان شده آنجناب را در پنجه های قوی خود گرفته و دو باره بطرف هوا پرواز کرد -

سلطان ابراهیم ادهم فوراً تیر و کمان خود را گرفته تا آنرا صید نماید ، متوجه شد که همان زاغ مورد نظرش به بسیار سرعت به عقب همان تپه رفت..

سلطان ابراهیم با تیر و کمان دست داشته اش از جای بلند شد و گفت: ای زاغ اگر مرغ بریان را در وجودت زهر نکنم من شکارچی نیستم -

خلاصه اینکه در بالای همان تپه بلند به بسیار سرعت بالا شده و متوجه گردید که در عقب تپه شخصی با دست و پای بسته بروی زمین افتاده و همان زاغ با نول خود از گوشت های مرغ کنده و در دهانش میگذارد -

ابراهیم ادهم با دیدن چنین صحنه ای بکلی هوش از سرش بدر شد و آهسته آهسته پیش رفته که با دیدن اش زاغ خوشحال شده و با آواز بلند اش قاه قاه گفته و بطرف هوا پرواز نمود و رفت - زمانیکه ابراهیم ادهم متوجه می شود که یکتن از سوداگران

مشهور شهر بنام عبدالله با دست و پای بسته شده در آنجا افتاده تعجب کرد و گفت: ای عبدالله سوداگر من چه می بینم تو را کی به این حال انداخته؟

در حالیکه دستان و پاهای سوداگر را از بند باز می نمود، عبدالله سوداگر گفتکه: یا سلطان! عمر تان دراز باد، من یک کاروان بزرگ پر از مواد خوراکی از کشور همسایه با خودم آوردم زمانیکه در همی جا رسیدم متوجه شدم که آنطرف تپه چندین تن دزد پیدا شده و تمام اموال مرا بسرقت بردند و میخواستند که مرا بکشند؛ من بسیار گریه و زاری نموده گفتم که مرا نکشید و اموال مرا ببرید -

از جمله همان چند دزد یکی شان گفت: حالا که زاری میکند و میگوید که مرا نکشید فرق نمیکند موصوف را بسته نموده و در همین جا رها میکنیم و اگر عمر نداشت خودبخود از دست گرمی هوا و یا شکار جانوران درنده هلاک میگردد - خلاصه اینکه از مدت یک هفته بدینطرف من در اینجا افتاده هستم که به لطف خداوند بزرگ همین زاغ روازنه از هر طرف یک لقمه نان در پنجه های خود آورده و در روی سینه ام گذاشته و با نول خود تکه تکه در دهانم میگذارد و همچنان بالای خود را تر نموده و بالایم تکان دانه تا از حرارت آفتاب تلف نگردم این است داستان بسته شدنم در همین داشت و دامنه کوه ای پادشاه عادل -

خلاصه اینکه سلطان ابراهیم ادهم با دیدن و شنیدن چنین اسراری قلمدان را گرفته در روی کاغذ خطاب و پسران اش و وزیر دربارش نوشت: آورنده پوزه هذا عبدالله سوداگر بوده که دزدان در حق موصوف ظلم نموده و تمام اموال اش را برده اند در حالیکه وی دزدان را در خاطر دارد و بخاطر گرفتاری شان از همین لحظه به بعد به حیث سپه سالار شهر تعیین شده و همرايش همکار نماید - و از طرف دیگر شخص عادل را بصفت پادشاه خود تعیین کرده تا که در سراسر سر زمین ما عدالت تامین نماید دیگر در عقب من نگردید که مرا نخواهیم یافت -

خلاصه اینکه بعد از نوشتن نامه عبدالله را مخاطب قرار داده و گفت: ای عبدالله زود باش لباس که در تن دار بکش و لباسهای مرا پوشیده و این نامه را گرفته بطرف شهر حرکت کن و مستقیماً پیش وزیر دربار رفته و این نامه را برایش میدهی - عبدالله سوداگر لباسهای ابراهیم ادهم را پوشیده و نامه را گرفته به سمت شهر حرکت و با رسیدن به شهر بسوی ارگ شاهی حرکت کرده و نامه را به وزیر داد پسران و فامیل اش بعد از اطلاع احوال ابراهیم ادهم به گریه و زاری افتاده اما سودی نبخشید و تمام ملت آن سر زمین بمدت چهل روز سیاه پوش و غمگین بودند و سلطان ابراهیم ادهم برنگشت -

خلاصه اینکه از غیبت ابراهیم ادهم روزه، هفته ها و ماه ها سپری شد و هیچکس از وی خبری نداشت تا اینکه روز از روز ها شخصی برای پسران آن جناب احوال برد که سلطان ابراهیم ادهم را بچشمان خود دیدم که از طرف روز در بغل یک سنگ کنار دریا نشسته و میگوید که نیکی کن و به دریا انداز و از طرف شب در هر گوشه و کنار دشت و کوه استراحت مینماید -

بعد از شنیدن این پیغام دوستان و طرفداران ابراهیم ادهم به پای برهنه به عقب پادشاه گم گشته خود با رهنمائی همان شخص در لب همان دریا رفتند و تعجب دیدند که سلطان ابراهیم با ناخن های رسیده ، ریش انبوه ، موی های ژولیده و لباسهای پاره پاره شده در کنار سنگی بزرگ نشسته و با تار و سوزن دست داشته پارگی های لباسش را پینه میکند و میگوید نیکی کن و به دریا انداز - با دیدن چنین صحنه پسران و وزیران دربار در پای هایش خود انداخته و التماس میکردند و میگفتند چرا خود را به این روز انداخته اید بیاید بر گردید شهر ای سلطان عادل -

سلطان ابراهیم بعد از مشاهده پسرانش و همراهم که در حال گریستن بودند شد و گفت : ای عزیزان من به همرا شما میروم اما به یک شرط؟

همه خوش شده و بیک زبان گفتند ای پادشاه عادل و دانا هر شرط ایکه داشته باشید مایان آنرا از دل و جان قبول داریم و بگوید که شرط شما چیست ؟

سلطان ابراهیم ادهم سوزن دست داشته را در آب دریا انداخت و گفت: که حالا سوزن مرا اگر شما از بین دریا کشیده من در آنصورت حاضرم که با شما بیایم -

آنها گفتند ما قادر نیستیم که آن سوزن از دریا پیدا کنیم -

سلطان ابراهیم گفت هیچ امکان ندارد که سوزن را بیابید؟

آنها به یک صدا گفتند نی هرگز -

پس از سلطان ابراهیم روی بطرف دریا کرد و گفت : ای ماهی های دریا سوزن مرا از بین آب بکشید ! لحظه ای نگذشته بود که

یکی از ماهی های دریا در بین دیگران سوزن را در دهن و سر از اب بیرون کشید و دیگر ماهی ها از خوشحالی گاهی سر از آب میکشیدن و گاهی در آب فرو میرفتند -

سلطان ابراهیم دوباره بالای ماهی ها صدا نمود و گفت: این سوزن از من نبوده حالا بروید سوزن سلطان ابراهیم ادهم را بیرون بکشید -

لحظه ای نگذشته بود که یک ماهی کوچک که از چشمان هم کور بود یک دانه سوزن را از آب کشید و بطرف آن سلطان در لب دریا حرکت نمود. سلطان ابراهیم خود را خم نموده و سوزن را از دهن ماهی گرفت و گفت تشکر . همین سوزن از من است بعداً سلطان ابراهیم سر بطرف پسران کرده و گفت: آیا آن پادشاهی بهتر بوده یا این پادشاهی که حالا من دارم؟ همه با یک صدا گفتند یا سلطان ابراهیم ادهم این سلطنت شما بارها و بار بهتر از آن سلطنت است - سلطان ابراهیم ادهم فرمود حالا بروید و خود از بین تان یک پادشاه عادل که بدرد مردم بخورد انتخاب کنید و مرا در حالم رها کنید -

بی کام و زبان

مولانا جلال الدین محمد بلخی

فصل: سوال کرد جوهر خادم سلطان که به وقت زندگی یکی را پنج بار تلقین می کنند سخن را فهم نمی کند و ضبط نمی کند بعد از مرگ چه سوالش کنند که بعد از مرگ خود سوال هایی آموخته را فراموش کند گفتم چو آموخته را فراموش کند لاجرم صاف شود شایسته شود مر سوال نآموخته را این ساعت که تو کلمات مرا از آن ساعت تا اکنون می شنوی بعضی را قبول می کنی که جنس آن شنیده ای و قبول کرده ای بعضی را نیم قبول می کنی و بعضی را توقف می کنی این رد و قبول و بحث باطن تو را هیچ کس می شنود آن جا آلتی نی هر چند گوش داری از اندرون به گوش تو بانگی نمی آید اگر اندرون بجویی هیچ گوینده نیابی این آمدن تو به زیارت عین سوال است بی کام و زبان که ما را راهی بنمایید و آنچه نموده اید روشن تر کنید و این نشستن ما با شما خاموش یا بگفت جواب آن سوال های پنهانی شماست چون از اینجا به خدمت پادشاه باز روی آن سوال است با پادشاه و جواب است و پادشاه را بی زبان همه روز با بندگانش سوال است که چون می ایستید و چون می خورید و چون می نگرید اگر کسی را در اندرون نظری کز لابد جوابش کز می آید و با خود بر نمی آید که جواب راست گوید چنانک کسی شکسته زبان باشد هر چند که خواهد سخن درست گوید نتواند زرگر که به سنگ می زند زر را سوال است زر جواب می گوید که اینم خاصم یا آمیخته ام.

و این رگه ای است از سرایت در منظر ادبیات فارسی برگرفته از کتاب «فیه ما فیه» به تصحیح بدیع الزمان فروزان فر